

دیوان

نواب شمس الدین محمد حافظ شیرازی





نمبر ۱۳۹

۳

اسکون سند

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان حافظ

مؤلف

شماره ثبت کتاب

موضوع

شماره قفسه

۸۱۴۰۵

اداره  
کتابخانه

۵۷۸



اہدائی رہی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

کتابخانه  
مجلس شورای ملی

(الله)  
 در مانشاه شهاب حمزه ان ابن ان ابن ان سلطان مطيع بن هاجا خلد  
 سلطان

ديوان  
 فيفتح اليسان  
 عارف ربابي و  
 غواص بحر معاني المنجد و  
 السالك الذي هو في عشق  
 الله بالكل لسان الغنى  
 خواجه سمش الدين محمد حافظ  
 شيرازي عليه رحمة الله القادر  
 المقدر الرحم الحافظ  
 المحفيط اليم

در بندر معموله بمبئی در مطبع خورشید مطلع ناخلسه نظامت  
در محلی ابراهیم

نظم الوكيل



تاریخ

در بیان...



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآله الطاهرين  
 شرح احوال خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه بخوی که ادیب و شاعر  
 فاضل و ارباب خردمند کامل میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی الملقب  
 بمیرزا آقا المتخلص بفرصت که از فضلا و شعرای این زمان است  
 و نادره دوران حفظه الله تعالی عن ائمه ثمان برحمت و توفیق بسیار  
 بدست آورده و در کتاب دریای کبیر که یکی از مؤلفات آن جناب  
 نگاشته و فرموده که شرح حالات او بر وجه اصح این است  
 خواجه حافظ و بهوشمیس الدین محمد قدس الله ستره پدر آن جناب  
 از اهل قوی و سرکان همان بوده بشیر از آمدن متوطن گردیده و تولد آن

علیه الرحمه در شیراز شده و در آنجا تحصیل کرده چندی در خدمت مولانا  
 شمس الدین عبداللہ شیرازی تلمذ نموده و در در پس وی حاضر  
 می گشته و چندی نزد میرزا سید شریف علامه استفاده فرموده و اغلب  
 از اولیاء الله ملاقات کرده و از صحبتشان بهره ور گردیده مانند  
 شاه نور الدین نعمه الله ولی و سید محمود شاه داعی الی الله و سید ابوالقاسم  
 و شیخ علی کلا و شیخ زین الدین خوانی و کمال نجف دی و قرآن مجید را  
 تمام در حفظ داشته و تخلص را بدین جهت حافظ قرار داده صاحب  
 مجمع الفصحای نوشته که گویند تفسیری بر کلام الله نوشته ولی دیده  
 نشده و بلباس فقر متلبس بوده اشعار در بارش مشهور آفاق است  
 دیوانش را لسان الغیب خوانند و کفارش را مبرا از عیب دانند  
 کلامش را حالتی است که در کلام هیچیک از استادان نیست همانا  
 خیالاتش از واردات غیبی است و اینکه گویند بعض از سلاطین عصر  
 خواجه را چوب زده دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجه  
 پشیمان شدند انیادخواست اشعارش را جمع نماید گفت هر کس شعر  
 از خواجه آورد میستوجب جایزه خواهد بود جمعی اشعار می چند با هم



خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قیل  
غزلهایی که در حرف ثار مشته و ذال معجمه و از این قیل این فقیر چند آنکه  
تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهراً اصلی  
ندارد الا اینکه بعضی از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحاء  
غیره نوشته اند که بعضی اشعار دیگران را سهواً در دیوان خواجه  
و بعضی از غزلیات از سلمان ساوجی و بعضی از جماعتی دیگر است  
و این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار گفته و مندرس بود و تاریخ

کتابت آن سنه هفتصد و هفتاد و یک هجری بود این شعر را دیدم  
جانب دلها نگاهدار که سلطان

یا بجمله مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متبع اشعار خواجه چون  
افتاب روشن و لایح است بسکی و طرزی آن جناب راست که  
دیگران را نیست و ظهور خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ ابواسحق  
انجوی و امیر مبارز الدین محمد آل مظفر بوده و امیر تیمور را در شیراز  
ملاقات فرموده و شاه شجاع را مدح گفته از جمله معاندین آن جناب  
عماد فقیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواجه را داشته و در

بعضی اشعار خواجه در مقام کذب از عماد برآمده فرماید صوفی نهاد دهم  
سر حقه باز کرد بنیاد کمر با فلک حقه باز کرد ای کبک خوشخرام که خوش  
میروی نیاز غره مشو که کربه عابد نماز کرد تفصیل این مطلب این است  
که عماد کرمانی مذکور کربه داشت و او را تعلیم داده بود که هرگاه مولانا نیاز  
گذاردی کربه نیز شرط متابعت بجای آوردی راست و خم سید  
و این را شاه شجاع بر کمال و کرامت مولانا حمل می نمود و پیوسته تقدیم  
اخلاص ملازمت جنابش می فرمود و وقتی خواجه علیه الرحمه غریبه  
بسکک نظم کشید که مطلعش این است در همه دیرمغان نیست  
چو من شیدائی خرقه جانی کرو باد و در قرق جانی تا اینکه در مقطع فرموده

که مسلمانان از این است که حافظ دارد  
آه اگر از پی امروز بودند دانی

معاندین که شنیدند گفتند که معلوم میشود حافظ بعد اقل نیست  
قصد نمودند که قوای خوش را نویسنده خواجه مضطرب شده نزد  
زین الدین شیخ الاسلام تیا بادی که در آن اوان در شیراز بوده رفت  
کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که عتی و دیگر مقتدم بر شعر مقطع مدح  
کن شعر بر این معنی که شعر مطلع را مقول قول دیگری نموده باشی تا رفع



این تهمت شود خواجه فرمود این حدیث چه خوش آمد که سحر که مسکنت  
 برد میسکه باد و فی ترسائی باین واسطه از آن مملکه نجات یافت  
 و سن مبارک خواجه آنچه بر فتنه معلوم گردید علی التحقیق چهل و شش  
 سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهر یزد کرده و بوطن باز گردید  
 ولی میر غلامعلی متخلص با زاد در تذکره مؤلفه خود که مستی بخراة عامه است  
 و بطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته تاریخ  
 خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن بود و در عهد او شعرای  
 عرب و عجم بدکن آمده از سپهر چشمه احسانش شاداب می شدند  
 خواجه حافظ نیز از غنای سفر دکن گردید لیکن بواسطه موانع از قوه اش  
 بفصل نمی آمد میرزا فضل الله اینجو که از ملازمه علامه تفهیم زانی بود و در  
 دکن منصب صدارت داشت جزوی ز از جهت خواجه فرستاد  
 بشیر از تاتارک سفر کند خواجه برخی را صرف ادای قروض نمود  
 در پناه مقصد و همتا و سه از شیراز حرکت کرده بخریره هر روز  
 آمده بکشتی سوار شد قضا را هنوز کشتی روانه نشده بود باد مخالف  
 وزید در یار بشورش آورد خواجه از آن سفر تنفر آمد گفت که بعضی از

دوستان را که در هر موزند و دواعی کرده ام ایشان آید در ساعت  
 میگردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت نزد میرزا فضل الله  
 فرستاد و خود بشیر از شافت و آن غزل مطلعش این است

دی با غم سپردن جهان کینمی | بی بفروش دلی تا گزین بستر نمی

چون غزل میرزا فضل الله رسد قصه را بسطان محمود شاه بارت  
 سلطان امتعه از هند برای خواجه بشیر از فرستاد و نیز صاحب خزان  
 عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ را  
 خلفی بوده شاه نعمان نام بهند آمد و در برهان پور وفات یافت  
 نزدیک قلعه اسیر است با جمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنه  
 بهقصد و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را خاک مصطفی نایب  
 در خارج شهر شیراز در یکتیه موسوم بکافیه مدفون است زیارتگاه  
 خاص و عام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده است  
 محراب این کتاب مبارک حقیر فقیر محمد الحسینی شیرازی المتخلص بقدر  
 عفی الله تعالی عنه گوید که در تذکره دولتشاه سمرقندی است که خواجه  
 حافظ شیرازی علیه الرحمه نادره زمان و انجوبه دوران بوده و سخن او را



حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید بها و اروات  
غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد و اورالسان الغیب  
نام کرده اند سخن او بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف  
داد معانی داده فضل و کمال او بی نهایت است و شاعری دون  
مراتب اوست و در علم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهری و باطنی مشایره  
است کجور حقایق الاسرار سپید قاسم انوار معتقد حافظ بودی  
و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محققان را  
بسختان حافظ ارادت می مالا کلام است نیز در آن تذکره است که در  
روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشارالیه بود  
اما در غایت همت بدنیاد دنیاوی سرفرو دنیاورده بی تکلفانش  
کرده و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد  
بغدادی را اعتقاد عظیم در حق خواجه حافظ بود چندانکه حافظ را طلب  
داشتی و تفقد و رعایت کردی حافظ از فارس بعید بود و غایت  
مکردی و بخشک پاره در وطن مالوف قناعت کردی از شهرها  
غریب فراغت داشتی و این غزل در مدح سلطان احمد بغدادی فرستاد

احمد الله علی معدته السلطان	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
الی آخر الغزل ایضا در آن تذکره است که وقتی سلطان ابوالقاسم بابر بهادر شیراز را مسخر ساخت محمد معانی که صدر سلطان بابر بود بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد فقیر قدسی گوید که اکنون از آن عمارث اثری باقی نیست ولی آن بنیاد که سلطان خلدایشان کریم کریمخان زند علیه رحمه الله الملك الغفور الرحیم بیای داشته آباد است این لغزی است از عالم ربانی و حکیم صمدانی و عارف سبحانی است الا عظم الوحید و مولانا الاکرم الفرید الشیخ مفید الشیرازی المتخلص ادام الله تعالی شرفه که بمناسبت مقام نکاشته	
این چه نامی است ز اصحاب تعال	که دولت آمده نصنفس در حال
خاک و آبش بدو جانب منزل	کرده و آتشش افتاده بدل
آتش کاهده حرفی ز حبیب	چون باخبر برسد هست نصیب
عنیر آحاد و را کرا حاد	بشمی چون کبد است از اعداد
و او را این رمز کیسه میداند	که بسی تو سن منکرت را ند
کتابه العبد المذنب محمد قدسی الحسینی فی دار العلم شیراز صاها عن محمد سنه ۱۳۱۴	

بنیاد که مرحوم  
کریمخان برپا داشته  
در سینه کهنه وارو  
بشاد و شش بوده  
قدسی غفر له



۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و تسای بید و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع یوان  
 حافظان اوراق به پروانه سلطان ارادت دوست بی مابندی که  
 رفیع بنیان ایوان سبع سموات طباقا نشانه عرفان حکمت بی  
 او حکیمی که طوطی شکر خای ناطقه انسانی را در محاذات آینه نائل  
 عرایس معانی بادامی و لکشای آن من البیان لسخرا کویا کردی  
 که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان  
 بقوت اذنان پستقیم در ترنم و تنغم آن من الشعر حکمه آورد  
 آن بنده پروری که زبان دهان نهاد  
 جان از عذب لطف غدا لطف داد

در کلام در صدف هر زبان نهاد	دل انفرجی ز سخن در میسان نهاد
-----------------------------	-------------------------------

۱۱

در بحر پینه در معانی پرورید	در کان طبع لعل سخن بیکر نهاد
-----------------------------	------------------------------

و جواب منظوم صلوات بی نهایت و زوایا هر شور توحیات بی منتی  
 و غایات نثار روح پر فتوح و صد ر مشروح زبان او سری که  
 ندای جان فرامی انا انفع العرب بسامع و مجامع عالمیان و آسمیان  
 رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام  
 جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش مومش  
 دلهارا بدر رفواید جان فرا و غرور نرساید معجز نمای اودیت جوامع  
 الکلم کلمه بار و در نثار ساخت و صدای صدق فحوائی  
 و ما یطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در افاق و انفس انداخت  
 اعنی خاتم رسالت و ناطم مناظم براعیت و بلاغت صابون  
 ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صد جریه  
 انبیاء بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و  
 اکمل التحیات شعر

محمد کازل تا ابد هر چه است	بارایش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمع رسل با وحی سل	سلطان چار بالش ایوان اصفیا



مجموعه مکارم اخلاق انبیا	کنجینه حقایق پسر کاینات
لفظش مکان صدق دلش معدن صفا	دستش محیط وجود و لبش کیمیای علم

و درود بکیران و تحیات بنی پامین برار و اح طیبیه و اشباح طاهر  
جما هیرال علی التوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و اجباب اوابا  
هزار از قسیرین از جهان افزین

بر اولاد و احفاد او جمعین

که سمند خوشخرام عبارت و رخس تیز کام مجاز و استعارت را  
زین تزیین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوکان فصاحت  
و بلاغت کوی هنرمندی و سخن دانی از فضل او ادبای آفاصلی و  
ادانی در بوده تا صدای صییت رسالت و ندای صوت جلالت  
محمد رسول الله و الذین معه اشد ار علی الکفار بکوش فصحای  
اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان  
و تیغ بیان الشعرا تبعهم الغاوان از بهیبت جلال در غم کلال بهیبت  
بماند و مشاهیر کاسیف الثقال بهنگام تجمعی و جدال در  
معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند  
که لایاتون مثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا طبعیت

مستغرق در دوشنا باد جانشان	تا روز را فروغ بود شمس راضیا
----------------------------	------------------------------

خصوصا امام المغارب و المشارق و جامع اصناف المعارف  
و الحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسید الله الغالب علی  
بن ابی طالب علیه الصلوه و السلام و التحیه و الاکرام شعر  
شهنشاهی که سحرگاه روز فطرت بود

غرض وجود شرفش خلقت انسان

حدیث منقبتش کشته یو قرآن

برای مدحت او مستعد نطق زبان

امیر ملک ولایت که شد نمیدان

مگر می که لطف قدیم لم یزل

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و برعت  
نامداران خطه سخن و شمسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم  
و نشر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن اصل  
خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس و نفس خود عظیم  
و کران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی از آن کرانمایه تر آن  
خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از آن بارفعت تر نتوان بد  
صیر فی حشر در نقدی عزیز تر از آن بدشت دل در نیامده  
و نقشبند فکرت رازیا تر از آن در پرده خیال رخ نموده وزن



مقدار این در شاهاوارند اندا آخر و مند کامل و قدر و اعتبار  
 این نقد تمام عیار نشاء بجز بصیر فی عاقل و فی الحقیقه طبعیت  
 گردی کوه سری و رای سخن | آن سر و داندی بجای سخن  
 و هو میدان لایق طبع الالبواب الاذهان و میزان لایرفع الالباب  
 البصائر و البیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر  
 بسیار و بشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات  
 هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت مواظقت  
 رسوم و اوضاع بود و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و تفرین و آفرین  
 باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشان اقتراض اعتناء  
 بهنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر  
 و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطباء و خواص  
 افاده در هر باب جمله برای مسئله مبتنی و مستکمل علی الحقیقه برتر است  
 این دقیقه معنی قدیل لیس البلاغه آن بطال عنان القلم و اسنان و  
 یسبط برهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان  
 و امعان شاعر ما هر چون بکنه این نکته برسد و بر حلیت این قضیه

واقف کرد در خساره عبارت او نصارت گیرد و جمال مقال او  
 طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیده باشد  
 و بکفرش قائم مقام دیوانی گردد و بقطعه مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی  
 از ربع سکون خراج پستاند **نظم**  

قافیه سنجان که علم برکشند	ملک دو عالم به دستم درکشند
خاصه کلیدی که در کنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

 مخلص این کلمات و مختص این مقدمات ذات ملکی صفات  
 مولانا الاعظم المرحوم المبرور رحمه افاضل العلماء استاد بخاری  
 الادب و معدن اللطائف الروحانیة مخزن المعارف السجانیة  
 شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله ثراه  
 و رفع فی عالم القدس رتبه که اشعار آیدارش رشک چشمه حیوان  
 و نبات انکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ و  
 سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش نفس احسان حسان بود  
 کنظم الجمان و روض الجنان و امن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق  
 عوام را به لفظ مستیس شیرین کرده و دهان جان خواص را بمغنی

اقطاع طبع  
 اعطاء سلاطین  
 است قطعه از  
 ارض را  
 جان  
 بضم جم و تخفیف  
 میم معنی در است  
 قدسی



لیکن داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده  
 و هم ارباب باطن را از او موادر و شنائی افزوده و در هر واقعه  
 مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف گفته و  
 معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا  
 درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت  
 نظر بازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گشته  
 بشوی اوراق اگر حمد در میان که علم عشق در دهن تر نباشد  
 و گاه در دی گشان مصطبه ارادت را بملازمت پیرو بر میان  
 و مجاورت بیت المحرام حرابات ترغیب کرده که کلمت  
 تازمینخانه و می نام و نشان نخواهد بود سرمخاک ره سیرمغان خواهد بود  
 افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عیانها تسمی سلسبیلاد  
 خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فاش  
 اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منشور سحر حلاش عقده دزبان  
 ناطقه افکنده عفت و منظوم فکرش وزن متاع بحر و کان برده و شایع  
 نیایع ذهن و قادش حدائق مجلس انس را بزلال مصیبن و من الما

کل شیء حی صفت نصارت بخشیده و نفحات کلزار فکرش در ریاض  
 جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیح و انشاس  
 مسح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور  
 سخنوری بدیضا نموده کوئی که هوای ریح کسب لطافت از اخلاق  
 او کرده و عذار گل و نسرين زيب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد  
 شمشاد و قامت دلجوی سرو از ادعبدال و استرازا استقامت  
 رای او پذیرفته طیبت حسد چه میری ای ست نظم بر جان  
 قبول خاطر و لطف سخن خداداد است بی تکلف هر در و کوهری  
 که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت و دوشیزگان خلوت سر  
 ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت  
 عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی ده گفت کشتار کشت  
 دور مجنون گذشته و نوبت است هر کسی نخر و زه نوبت اوست  
 و با مخالف و مؤالف بطنازی و در عنانی در او نخیته و در مجلس  
 خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و کدا و عالم و عامی در مقامی  
 شعباد شور با برانگیخته و گفت حافظ خلوت نشین دوش منجانه



از سر پیمان گذشت بر سر پیمانید و چون از شایسته شست و غایله  
 شست مصون و محروس بود دست تصرف بیکانه بدامن عشقستان  
 نرسید و دامن چادر غفلتشان را کسی بسر انکشت خیانت فرو نداشت  
 و رخسار احوالشان از خجلت عار و ضحمت طعن در صحن عصمت  
 و حرز عفت محفوظ ماند ملت کر من آلوده دامنم چه عجب  
 همه عالم کواه عصمت است بنا بر این غزلهای جهاکیرش بادی  
 مدتی بجد و دقایق خراسان در ترکستان و هندوستان رسیده  
 و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و انحاء  
 عراقین و آذربایجان سر کشیده قدس الریح و ذنب المسیح  
 سار سپیر الامال و مسیر الخیال سماع صوفیان بی غزل شوارنخیز  
 او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق امیرش نب  
 وزینت نیافتی بلکه های و هوای مشتاقان بی دلوله شوق او نبود  
 و سرود روی پرستان بی غلظه ذوق او رونق گرفت

غزل سرانی حافظ بن سید که	نمای زهره و رامشگری بر دازد
بداد و سخن غزل بدان و	که هیچ شاعر از اینگونه شعر

پوشه غیب و انش ز بر کنی کنی هزار رحمت حق بر روان حافظ بنا  
 ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه گشت  
 و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین  
 دوامین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین  
 اثبات ابیاتش و از عکشی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق  
 انام محمد کلند ام در در پس گاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام المله  
 الدین عبد الله اعلی الله تعالی در جاته فی اعلی علین بکرات و مراتب  
 که بذا کرده رفتی در آشنای محاوره کفنی که این فواید فراید را همه در یک عقد  
 میباید کشید و این غرر در در یک سلک می باید پیوست تا قفا  
 جید وجود اهل زمان شود و تمیمه و شاح عروسان دوران گردد آن  
 حواله رفیع این ترفیع بنا را پستی روزگار کردی و نقص اهل عصر  
 عذر آوردی تا در تاریخ اجدی و تسعین و سیبعما بهجری و دیت  
 میات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهنز تنگ این  
 جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد  
 و پس از مغارفت بدن بمخواب پاکیزه رویان حور العین گشت

شغل سلطان  
 در یک نسخه قدیم  
 خطی و ملازمت  
 تقوی و احسان  
 نوشته بود شایسته  
 که این اصح باشد  
 قدسی  
 غفره



بسال ذال وصاد و حرف اول	زدور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد	فرید محمد شمس الدین محمد
بنجاک پاک او چون بر کد ششم	نگه کردم صفا و نور مرمت

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با  
و تفریق دوستان صاحب وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان  
جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد  
باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب کشت  
امید بکرم و اهب الوجود مفیض النیر و البود آن است که قائل  
و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اشای این اشغال  
فشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرد و ناد و بهفوات  
زلات را بفیض کامل و لطف شامل در گذرانا دوانه علی مایشا

قدیر و بالاجابة جدید و الله الموفق والمستعان

والحمد لله رب العالمین و صلی الله

علی محمد خاتم النبیین و عترته

الطاهرین

در نسخ مطبوعه  
و بعض از نسخها  
خطی این تاریخ  
چنین نوشته اند  
بسال با و صاد  
ذال الجعد  
و این کعبه دریا  
است از آنچه  
نوشته اند احدی  
و تسعین و سبعمائة  
حقیر در نسخ بسیار  
کنه قدیم خطی  
خان دیدم که  
کتوب نموده  
قدسی  
غفر له

بسال الخ  
در نسخ مطبوعه  
و بعض از نسخها  
خطی این تاریخ  
چنین نوشته اند  
بسال با و صاد  
ذال الجعد  
و این کعبه دریا  
است از آنچه  
نوشته اند احدی  
و تسعین و سبعمائة  
حقیر در نسخ بسیار  
کنه قدیم خطی  
خان دیدم که  
کتوب نموده  
قدسی  
غفر له

هو الله تعالی

للمحقیر الفقیر مقرر هذا الذی یوان الذی کیون کالشمس المضیة و اللیل

الاکه جوئی کنج حقایق اقیان	الاکه خواهی کنه قایق عرفان
الاکه میکشدت میل دل کلشن عشق	تورا بهوای سیاحت بود بساحت جان
بیاد بن کر این نامه مبارک را	همی بدیده معنی همی بحشم روان
همی بحشم روان بین در آن که تا بینی	یکی کاپستان بهتر ز روضه ان
به رورق نظر آری نمایدت چمنی	هزار گل زمعانی همی شکفته در آن
روان حافظ شیراز شاد و خوش بادا	که ساخت طبع روانش این فیض
چو او باغ سخن باغبان ندیده کسی	چو او بملک معانی ندیده کس سلطان
ز بی سخوردان که در هزاران قرن	بسان او ندید آسمان پریشان
در آن مهتاسم که خوانند شعر لکس او	چه جای نظم نظامی و گفته چلمان
ندیده قدسی تا ندیده دشت شعرا	چنین لطیف کلام و چنین بدیع
چنین کلام است آری که شکرش در بر	چنین بسان است آری که دیده برین
روح طیب او فیض کرد در رحیم	بجان پاکش الطاف از دستان

کتبه العبد المذنب ابو علی محمد القدسی الحسینی الشیرازی غفر له سنة ۱۳۱۴

شعبه

بمقدمه











عهد الست من همه با مهر شاه بود  
کردون چو کرد نظم تر یا بنام شاه  
شاهین صفت چو طعم حشیدم شد  
ای شاه شیر کیر چه کم کرد و دار شود  
بال و پری ندارم این طرزه که نیست  
شمرم بمن مرح تو صد ملک دل کشا  
بر گلشنی اگر بگذر ششم چو باد صبح  
بوی تومی شنیدم و بریاد روی تو  
مستی باب یکد و قدح وضع بنده  
یا سیر اختر و فلکم داور بی بسی است  
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه  
نامم ز کار خانه عشاق محو باد  
شل الاسد بصید دلم حمله کرد و من  
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر  
بنام من که منکر حسن رخ تو کیست

در شاه راه عسمر از این عهد کز م  
من خود چرا چنین بکنم از که کمتر  
کی باشد التفات به صید کبوترم  
در سایه تو ملک فراغت میسر  
غیر از هوای منزل سمرغ بر سرم  
کونی که تیغ تست زبان سخنورم  
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم  
دادند ساقیان طرب یکد و غم  
من سالخورده پیر خرابات پرورم  
انصاف شاه باد در این قصه یارم  
طاووس عرش مروجه سازد ز شبنم  
کز هر محبت تو بود شغل دیگرم  
کر لا غرم و لیک شکار عضد غم  
من کی رسم بوصول تو کز ذره کمتر  
نا دیده اش بکزک غیرت بر آورم

مقصود از این معامله بازار تیزی است  
بر من قناد سایه خورشید سلطنت  
حافظ ز جان محبت رسول است و آل او  
نه جلوه میفر و ششم و نه عشق و میخرم  
اکنون فراغت است ز خویش خاورم  
بر این سخن کواست خداوند اکبرم

(قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع)

شده عرصه زمین چو بساط ارم حوان  
سلطان شرق و غرب که در غربت  
خورشید ملک و درو خاقان دادگر  
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت  
عظم جلال دولت و دین آنکه رخش  
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک  
شاهی که شد طلعتش افروخته زمین  
سیمرغ و هم را نبود قوت عروج  
کرد خیال چرخ قدح عکس تیغ او  
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر  
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک

از پر تو سعادت شاه جهانیان  
صاحبقران و خسرو شاه خدایگان  
دارای داد کس و کسرای کی نشا  
بالانشین سپندایوان لامکان  
دارد همیشه تو سن ایام زیر ران  
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان  
شاهی که شد بختش افراخته زمان  
انجا که باز مهت او سازد آشیان  
از یکد که جدا شود اجزای آسمان  
مهرش روان چو روح در اعضا جان  
و می طلعت تو جان جهان جهان جان







چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد	به بز نگاه چمن رو که خوشنماشانی است
کمی لب کل و که زلف ضمیران گیرد	صبا نگر که دما دم خورند شاید باز
که خود بشعشعه مهر خاوران گیرد	چو شمسوار فلک بنگرد بکام صبح
خرد زهر کل و هر نقش صد نشان گیرد	ز اتقاد هسولی و اختلاف صو
که وقت صبح در این رخ خاکدان گیرد	من اندران که دم کیست آن مبارک دم
چه آتش است که در مرغ صبح گیرد	چه حالت است که کل در چمن بدو
چه شعله است که در راه آسمان گیرد	چه بر تو است که نور چراغ صبح بدو
مرا چو نقطه پر کار در میان گیرد	چرا بصد غم و حسرت سپهر پر کل
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد	غمیر دل نکشایم بکس آن به
لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد	چو شمع هر که با فشای راز شد مشغول
چو چشم مست خودش ساغر کران گیرد	کجاست ساقی به روی من از مهر
بشادی رخ آن ماه مسرین گیرد	پای آورد از یار و از پیش جامی
که روضه کرمش کتبه بر خنان گیرد	فرشته بحقیقت سر و شالم غیب
ز فیض خاک درش عمر جادوان گیرد	سکندری که مقیم حریم او چون خضر
که ملک در قدش زیب بوتا گیرد	جمال چهره اسلام شیخ ابوالحق

کمی که بر فلک سروری عروج کند	نخست پایه خود فرق فرقان گیرد
چراغ دیده محسودا که دشمن را	ز برق تیغ وی آتش بدودن گیرد
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد	به شیر چراغ بر دهم چنان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور شای	بجای خود بودار راه قیروان گیرد
نوامی مجلس اورا چو بر کشد مطرب	کمی عراق زندگانی اصفهان گیرد
چو جای جنک نه بنید بجایم باز د	چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده است	ز رفیع و قدر کمربند توانان گیرد
رسد ز چراغ عطار دهرزار	چو فکر ت صفت امر کن فغان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند تو	کینه پاکیش اوج کماشان گیرد
ملاتی چو کشیدی سعادت دیت	که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض آن است	که از صفای پایضت دلستان گیرد
و گرنه پایه مصحف از آن بلند تر است	که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
ز عمر بر خور دانا کس که در همه کای	نخست بنگردا که طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود امین	کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
ز لطف غیب بسخنی رخ امید	که منفر غنم مقام اندر سخنان گیرد



در آن مقام که سیل حوادث از چپ است  
چنان رسد که امان از میان گران  
که گلهای چنان تالار می جان کرد  
تو شاد باش که گستاخیش نکرده  
جراش بر زن و فرزند و خانمان  
عطیه ایست که در کار از او جان کرد  
چرا به تیغ زبان عرصه جهان کرد  
چرخ غم بود همه حال کوته است  
اگر چه خصم تو پست است و خوار  
از آنچه در حق این خاندان دولت  
زمان عمر تو بماند باد کاین دولت  
خیال تنهایی اگر نیست در سر حاکم

قصیده فی مدح الوزير خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد باسانی  
بجز شکر و بنی بایهاست خوبی  
هزار سلطنت دلبری بدان  
چه کرد ما که بر این تختی بنیستی من  
به نشینی زندان سری فرود او  
یار باده ز کین که یک جاکت فاش  
بخاک پای صبحی کشان که نیست  
هیچ زاهد ظاهر پرست نشستم  
هزار نکته در این کار هست نادانی  
بخا می نتوان زد در سلیمانی  
که در دلی به سر خوش را بکنجانی  
مباد خسته سمندت که تیر میرانی  
که گنجاست این بسیری سانی  
بجویم و بکنم رخنه در مسلمانی  
که زیر خرقه زمار داشت پنهانی

بیاد طره و لبند خویش خیری کن  
که چشم غنایت ز حال حافظ باز  
وزیر شاه نشان خواجه زمین مان  
توام دولت دنیا محبت بدین علی  
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب  
طراز دولت باقی تو را همی زیبد  
اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود  
تونی که صورت جسم تو را بهیولانی است  
که دام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد  
درون خلوت کرد بیان عالم قدس  
سوانح کرمت را چگونه شرح دهم  
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت  
کنون که شاهد کل را بحجبه کاه چمن  
شقایق از پی سلطان کل سباز باز  
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار  
که تا خدا شش نهند از پریشانی  
و گرنه حال بجویم با صفت ثانی  
که خرم است باد حال انسی جانی  
که میدرخشدش از چهره نوریزدانی  
تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی  
که همیت نبرد نام عالم فانی  
همه بیض زمین رو به رخسار ایرانی  
چو جوهره ملکی در لباس انسانی  
که در مالک فطرت نه برتر ازانی  
صیر کلک تو باشد سماع روحانی  
تبارک الله از این کار ساز جانی  
نفوذ با الله از آن فتنهای طوفانی  
بجز نسیم صبا نیست بهدم جانی  
بیاد های سبب لاله های لغمانی  
که لاف میزند از روح راح کانی

۱  
از نظم که وقت  
نوشته شده  
قدسی



سر کرم چه خوش آمد که لبی کباب  
 به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی  
 که تکه دل چه نشینی ز پرده بیرون  
 که در خم است شرابی چو لعل رمانی  
 مکن که می نخوری بر جمال گل کیمیا  
 که باز ماه در میخوری پشیمانی  
 بشکر تمت کفیر کز میان برخاست  
 بچو شش کرگل و دل داد عشقستانی  
 جفا نشیوه دین پران بود حاشا  
 همه کرامت لطفت شرع دانی  
 رموز سرنا الحق چه داند آن غافل  
 که منجذب نشد از جذبهای بیانی  
 طرب سرای وزیر است سیاق کیمیا  
 که غیر جام می آید بجا کند کران جانی  
 درون پرده کل غنچه بین که میسازد  
 ز بهر دیده خصم تو لعل سکانی  
 تو بودی آن دم صبح امید کبر  
 برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی  
 شنیده ام که ز من یاد میکنی که گاه  
 ولی بچاپس خاص خودم نمیخوانی  
 طلب نمیکنی از من سخن جفا این است  
 و گرنه با توجه بحث است در سخن دانی  
 ز حافظان جهان کس چونند جمع کرد  
 لطایف حکمی با نکات قرآنی  
 هزار سال بقا بخشد بدی این سخن  
 چنین متاع نفسی بچون تو ازانی  
 سخن دراز کشیدم ولی امیدم  
 که ذیل غصه بدین ماجرایی پشانی  
 همیشه تابه بهاران صبا بصفحه باغ  
 هزار نقش نگار در بخت ریگانی

باغ ملک ز شاخ ال عبس در

شکفته باد کل دولتت باستانی

قصیده فی شرح توران شاه

خیر مستدم مر جبا ای طایر فزیدم  
 شادمان کردی مرا نازم تو را سزیدم  
 میکنم از جبهه تو آغاز اظهار نیای  
 زانکه شرح آرزو مندی نای قلم  
 آبادانی تو که هجران خون عاشق میخورد  
 ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم  
 صحبت عشاق بد نامت کند زهر  
 خوش بکنم کن باده در دور او مجلسم  
 که چنین در حلقه سپید زلف افندی  
 مهره نتوان برد آسان ایل افسوسم  
 کریم کعبه خوابی و آن چال بی تقا  
 لاله کل دان همه خار بیابان حرم  
 آن که شتایدل که خورده می آید  
 یار باز آمد بجهاد غریز و محترم  
 ساقی می ده که دیگر باز در زدمی عشق  
 نوک کلک خواجه بشو حافظ بزم  
 خواجه توران عادل لعل ملک دین  
 بد آفاق علی عون الوری غوث الام  
 صورت جلال و مقصد فضل و کمال  
 منظر انوار رحمت مبصر حسن شرم  
 کان مردی مروت معدن حق و صدا  
 جوهر عدل سیاست عنصر لطافت  
 دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام  
 ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم  
 آستان موضع دولتت اکنون کونست  
 دارد این قصر معنی نقش تاریخم



بخت بیدارت چو می آمد بصرای  
 قلب بدخواهان شکست احوال ماری  
 بان پذیرای که نهامیزی بقلب خشم  
 زینهار ای دل کن انکار صاحب دلتان  
 شرح احوال تو اتحقق بالعجایب نیست  
 تا بزم مجبور بود از خاکبوس در کست  
 با شما اخلاص بر کس حاجت تقریر نیست  
 تا جهان باشد بخی و جهانت با نام  
 دور تو باد و در گردون بمعنا باد چنان

قصیده فی مدح بعض الوزراء

مراد لیست پریشان بدست غم  
 شکسته خاطر م و تنگ دل چو حلقه  
 تنم ز مویه چو موشد ز دور چرخ دعا  
 بداد آب رحم را بیا د آتش غم  
 مراد می چو الف راست بود تا غایت  
 چنانکه بچشم غمت واقف احوال  
 خمیده پشت و خفا دیدگاه غصه  
 دلم ز غصه دوران و ناله شد چون ناله  
 چو خاک راه شدم پست تا شد پیمال  
 اکنون ز غصه ایام شد خمید چو ناله

دل است  
 این قصیده  
 در تمام دیوانه  
 حلی و چاپی قدیم  
 که بنظر خیر رسید  
 مرقوم است  
 قدسی

فنا ده سر گشت و اسیر و پا در بند  
 منم اسیر شده در کف غم ایام  
 نصیبم از تنم چرخ جور شد شب و روز  
 ز ملک خویش بغیرت فنا دایم اینسان  
 غرمت وطن خود بخیتو ام شست  
 غریب و غلس و محتاج و چنین شهری  
 ز دهر غیر جناب و سپتم طمع کردن  
 عروس طبع جوایم ز جگر و دل داد  
 جناب اصطفی دوران حلال دولت  
 بلند مرتبه عالی جناب کیوان قدر  
 بدح سر و ز دوران چگونگی کشایم  
 که سخا چو کشاید و دست خود و کرم  
 فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور  
 زوال باد همیشه نصیب اندیست

تمت القصائد بعون الله الملك العالم مصححه فی شهر محرم الحرام ۱۳۱۵

غلبه دل  
 چنان عقاب  
 و عقاب مرغی است  
 سیاه بزرگ  
 سخاری  
 قدسی



در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل



بسم الله الرحمن الرحيم

آیا ایها اساقی در کاس و ناله  
 که غش آسپان نمود اولی اشتهاد گله  
 بوی نامه کاخر صبا زان طره نجیبا  
 ز تاب جعد مشکینش چون افتاد و دله  
 بی سجاده رنگین کن کریم معانی  
 که سالک بخیر بود ز راه و رسم زنا  
 شب تاریک و بیم موج و گردابی خلیل  
 کجا دانند حال با سپیکاران جلها  
 مراد منزل جان چه امن عشق و حرم  
 جرس فریاد میدارد که بر بند محله  
 همه کارم ز خود کامی بدینامی کشید  
 نهان کی ماند آن از می کز و زنده محله

حضور می گریه می خوابی از غایب مستوف  
 متی تاملق من تهوی دع الدنیا و مهله

ای فروغ حسن باه از روی خشان شما  
 آبروی خوبی از چاه زخندان شما

در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل

عزم دیدار تو دارد جان بسبب آمد  
 کی بدست این غزل یکستان شوند  
 کس بود ز کس نه نیست از غایت  
 دل خرابی میکند دلداری اگر کند  
 بخت خواب آلود باید از خواب شد  
 با صبا همراه بفرست از رخت کلد  
 دور دار از خاک و خون دامن بر بکدی  
 ای صبا با ساکنان شهر زدن با کوی  
 گرچه دوریم از بساط قرب نیست  
 عمرمان باد ادام ای ساقیان ز مرم  
 ای شنشاه بلبند اختر از اتمی

باز کرد و یار بر آید حسیت فرمان شما  
 خاطر مجموع مازلف پریشان شما  
 به که نفروشد مستوری بستان شما  
 زینهار ای دوستان جان من و جان شما  
 زانکه زد بر دیده آب از روی ن  
 بو که بونی بشنوم از خاک بستان شما  
 کاندین هکشته بسیار ز قربان شما  
 کای سرحق ناشناسان کوی می شما  
 بنده شاه شما ایم و شناخوان شما  
 گرچه جام مانده پرمی بدوران شما  
 تابویم سچو کرد و خاک ایوان شما

می کند حافظ دعائی بشنود این گوی  
 روزی ماباد لعل شکر افشان شما

دل می رود ز دستم خدایان خدا  
 ده روزه مهر کز و ن افسانه است  
 در داکه زار پنهان خواهد شد استگار  
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یار

در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل  
 در این غزل از آن که از آن غزل



卷之六  
 六



ببین بسپید سخندان چاه در راه است	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو گل بنفش با خاک آستان شتاب است	کجا رویم بفسر ما از این شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع نداری دو	
قرار چیست صبور سی کدام خواب کجا	
اگر آن کج شیرازی بدست دل	بخال بند ویش ششم پسر قند و
بده ساقی می باقی که در جنت نخفت	کنار آب کنا باد و کلکشت مصطفی
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کارشهر	چنان بردند صبر از دل که کاخ و اینها
ز عشق ناتمام با جمال یار مستغنی	باب و نک و خال و خط چه حاجت بی
من آن حسن روز افزون که یوسف داشت	که عشق از پرده عصمت بر و ن آرد اینها
حدیث از مطرب و می کور از دهر جو	که کس نکشود و کشاید حکمت این
نصیحت کوش کن با که از جان و دارند	جوانان سعادت مند پندیر و آما
بدم گفتی و خرسندم غفاک الله کرمی	جواب تلخ میزید لب لعل شکر خا
غزل گفتی و در سختی با خوش گویان حافظ	
که بر نظم تو افشاند فلک عقدیرا	
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرا	چیت یاران طریقت این

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در لغت‌ها و کتب قدیم و جدید یافت می‌شود. این شعر به سبب زیبایی و فصاحت و بلاغت و همچنین به سبب اینکه در آن کلمات و عبارات بسیار است که در لغت‌ها و کتب قدیم و جدید یافت می‌شود. این شعر به سبب زیبایی و فصاحت و بلاغت و همچنین به سبب اینکه در آن کلمات و عبارات بسیار است که در لغت‌ها و کتب قدیم و جدید یافت می‌شود.

ما میدان روی کعبه چون آیم چون	رو بسوی خانه جنت اردار و پیرا
در خرابات مغان با نیزه پستان شوم	کاینچنین رفته است از روز ازل
عقل اگر داند که دل در بند لطف حق	عاقلان دیوانه کردند از پی رنجیرا
رومی خست آملی لطف بر با کشف کرد	زین سبب خبر لطف و خوبی نیست
با دل سکینت آید هیچ در کیرد شی	آه آتش بار و سوز ناله شبکیرا
مرغ دل را صید جمعیت بدم افتاده	زلف بکشد ای بازار دشت شجر
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست از سودای زلفت بیس این
تیر آه ما ز کردون بگذرد جانا خموش	رحم کن بر جان خود بر من کن از تیرا
بر در میخانه خواهیم کشت چون جان فطیم	
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیرا	
شب از مطرب که دل خوش بود ویرا	شنیدم ناله جان سوزین
چنان در سوز من سازش اثر کرد	که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که در شب	ز زلف و رخ نمودی شمس و
چو شو قم دید در سپا غمی فرو	بخت ساقی فرخنده پی را
ربا بندی مرا از قید هستی	چو پیودی پای جام می

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در لغت‌ها و کتب قدیم و جدید یافت می‌شود. این شعر به سبب زیبایی و فصاحت و بلاغت و همچنین به سبب اینکه در آن کلمات و عبارات بسیار است که در لغت‌ها و کتب قدیم و جدید یافت می‌شود.

حاله

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در لغت‌ها و کتب قدیم و جدید یافت می‌شود. این شعر به سبب زیبایی و فصاحت و بلاغت و همچنین به سبب اینکه در آن کلمات و عبارات بسیار است که در لغت‌ها و کتب قدیم و جدید یافت می‌شود.



[illegible]

✓

مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا



دل عالمی بسوزی چو عذار بر فردوس	تو از این چه سود داری که نمیکنی دارا
ثره سیاهست اگر کرد بخون با اشار	ز غریب او بنیدیش و غلط کن کنار
همه شب در این امیدم که نسیم بی	به سام آشنائی بنوازدا شنار

بخدا که جرعه ده تو بجا فطرح خیر

که دعای صبحگاهی اثری داشته باشد

صبا بلطف بکوان غزال عشا	که سر بکوبه و بیابان تو داده ما
شکر فروش که عسکرش از باد چو	تقدیری کنش دطوطی شکر خارا
غور حسن اجازت مکرند اوی کل	که پریشی کنی غنایب شیدا
بحسن خلق توان کرد صید دل	بدام و دانه نخیسند مرغ و انار
چو با حبیب نشینی و باوه پیکار	بیاد آرحس رفیان با دوه پیارا
ندانم از چه سبب کنک آشنائی	سی قدان سیه چشم ماه سیارا
جرا نقد زنتوان گفت در جمال تو	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا

در آسمان چه عجب کز گفته حافظ

سماع زهره برقص آورد پیما

ساقیا بر حسن زورده جام	خاک بر سر کن غم ایام
------------------------	----------------------

بسیار از این شعرها در کتب قدسی  
داشته اند و از این شعرها  
خاک بر سر کن غم ایام  
منفی است  
داشته اند و از این شعرها  
توان  
بسیار از این شعرها در کتب قدسی  
داشته اند و از این شعرها  
خاک بر سر کن غم ایام  
منفی است  
داشته اند و از این شعرها  
توان  
بسیار از این شعرها در کتب قدسی  
داشته اند و از این شعرها  
خاک بر سر کن غم ایام  
منفی است  
داشته اند و از این شعرها  
توان

ساغر سیه در کف دستم ناز	بر شمشیرین دلق ازرق فام
اگر چه بدنامی است دعا فلاح	بانی خواهم سیم نک نام
باده در ده چندان این باغ غر	خاک بر سپهر نفس بدو جرم را
دوداد سپینه سوزان من	سوخت این افسردگان خام را
محررم راز دل شیدا می فود	کس نمی بینم ز خاص عالم را
باد لاری بر خاطر خوش است	کز دم یکبار به برد آرام را
نکر دو کبریا سپهر و انار چمن	هر که دید آن سرو سپهر نام را

عبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بانی کام

ما بر قسم و تو دانی دل غمنا	بخت بد تا کجا میسر بر دشمن
از شاره شوره چون زلفش در زیرم	قاصدی کز تو سلامی بر سپاند
بد ما آمد ام سیم با باز روم	که وفا با تو مسترین با و خدا یاد
اگر چه خلق جهان بر تو صفت نور	بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بست کر همه عالم بسر جمع شوند	نخوان بر دهر اوی تو بدون از سر ما
فک آواره بهر سو کنی مدانی	شکست می آیدش از صحبت جان پر ما







گفت حافظ اشایان در مقام حیرت  
دور خود گزیند خسته و کمین

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

زیر

حافظ و اعظم نصیحت کو ممکن

ترک ترکان خطا نبود صواب

همی ترپسم که حافظ محو کردو  
از این شوری که در سردارم

صبح دولت میدد کوجام همچون آفتاب  
تخانه بی تشویش ساقی یار و مطرب که کو  
خاموش خاص است و جای امن و تنگنا  
فرستی زین گجایا بم بدو جام سزا  
سوسم عیش است و در ساعده عید  
این که می بینم به بیدار است یار بیانخوا

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

خاضع مقتدر  
 واز وی فاسدی  
 دو عادی فاسدی  
 نقل شد از علی  
 عامه در عجب  
 مشا و بیخ  
 بقیل کشندی  
 میازده نقل است  
 از غزالی اورا  
 کلای احال  
 کرمین و علی  
 این کلای  
 او چون بیخ  
 نقض شد  
 اما احال  
 بعضی از کرمین  
 غمزه کرمین  
 بی اصل  
 بعضی از کرمین  
 بعد از نقل  
 کرمین  
 اما الحق  
 استغفانی  
 صدوی که کرمین  
 رومی تو بید  
 که استغفانی  
 لا فدا الا الحق











توکل علی الرحمن فی کل ساعۃ  
و وثق بالذی قد یرزق الخلق اجمعا  
و کبر علی الکونین الخلق اربعاً







[illegible]

تا کیسوی تو دست ناسرایان کم رسد  
کشته چاه ز خندان تو ام کز هر طرف  
تاب خوی بهار خشک میان کاف کرم  
اندر آن موکب که بر پشت صبا بنید  
شسوار من که به اینده دار روی او  
آب حیوانش منقار بلاغت میچکد  
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

الکھ نادک بردلم از زیر چشمی میزند  
قوت جان حافظش درخند زیر لبست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه خست  
آتش بود در این خانه که کاشانه خست  
ستم از واسطه دوری لبر کده خست  
جانم از آتش هجر رخ جانانه خست  
بر که ز بخیر سر زلف که بکیر تو بد  
شد پریشان و دوش بر من پروانه خست  
سوز دل بین که ز بس آتش کجاست  
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه خست

از این کتاب که در این کتابخانه است

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content.

سید بنی نفع باز و اول سید  
 یاده است و مراد از آن  
 شکر خج و جمع و  
 شمن است  
 آن بازی است و ازین  
 که اسکان آن رخ  
 و قبل است و ازین  
 ساد است و ازین  
 حکمت این است  
 بعضی احتمال یافته  
 از این است که  
 انسانی باشد که  
 با خدا آنگاه از عالم  
 و ملکوت است  
 عالم خلق و ملکوت  
 امزون عالم است  
 و ساد است و بی  
 نقش است و بی  
 ذات است و بی  
 است و بی  
 معلومات است  
 افعال است  
 مع دانا و از او  
 جهان است که  
 این خدای است که

چون پیا له دلم از تو به که گزدم بشکست  
ماجرالم کن باز که مرا مردم چشم  
اشایان نه غریبت که دل سوختند  
خرقه زهد مرا آب خرابات برد

ترک افسانہ کہو حافظومی نوشید  
کہ خشم شب و شمع با افسانہ لبو جنت

زاهد ظاهر پرست از حال با آگاه نیست  
 در طریقت هر چه پیش ساکائیت خیر است  
 آنچه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم  
 این چه استغناست یارب تو بی نیاز هست  
 نیست این تنگدست ساو بسیار  
 صاحب دیوان با گویا نمیداند حسنا  
 هر که خواهد گویا و هر که خواهد کوبد  
 هر چه هست از قامت زیانی اندام  
 بر در میخانه رفتن کار گیر گمان بود

در حق ما هر چه گوید جای هیچ گمراه نیست  
 در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست  
 عرصه شطرنج رندان اجمال شاه نیست  
 کاین همه زخم نهان است و محال آه نیست  
 زین معاصیع دانا در جهان آگاه نیست  
 کاذبین طغرانسان حسبه الله نیست  
 گیر و دار و حاجب بان این درگاه نیست  
 در نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست  
 خود فروشان آبوی میفروشان آه نیست

[illegible]







فاعله مست  
 نیز اسم خبری است  
 از ابوعلی  
 در حکمت  
 سنیافیه  
 این شهر  
 دارد و نیز  
 کسر اول با نون  
 کمال مناسبت  
 زیرا که آن شهر  
 از شیخ ابوعلی  
 در حکمت  
 فاعله مست  
 بقرع شدن جای  
 بودن مشایخ  
 در ایشان و آن  
 معرب فاعله  
 یک از خانه  
 از قبل نیز  
 بقرع اول فاعله  
 فاعله مست  
 فاعله مست  
 معرب فاعله  
 رابعی نیز  
 صدر نیز  
 فاعله مست

منم که گوشه میخانه خانقاه من است  
کرم ترانه چنگ و صبح نیل پاک  
ز پادشاه و کد افار غم بجمده  
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما  
مرا کدامی تو بودن ز سلطنت خوشتر

دعای پیر مغان ورد و صبحگاه من است  
نوای من بسحر آه عذر خواه من است  
کدامی خاک در دوست پادشاه من است  
جز این خیال ندارم خدا گواه من است  
که ذل جور و جفا ای تو عروجه من است

مردمان و مردمان

[illegible]

روزگار است که سودای تان دین من است	غم این کار نشاط دل نمکین من است
دیدن روی تو را دیده جان میست	دین کجا مرتبه چشم جهان بین من است



ای شاهد قدسی که کشد بند تقاب  
خوابم بشد از دیده در این فکر جگر سوز  
در ویش نمی پرسی ورتپسم که نباشد  
راه دل عشاق ز دآن چشم خارین  
تیری که زدی بر دلم از غمره خطار  
هر ناله و نرسد یاد که کردم تسلید  
ای مقصد و مقصد روز که منزه گشتی  
دور است سراب در این بادیه تشنه

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

تادرو پیری بجای این روی ای دل	باری بغلط صرف شدایم تبت
حافظ نه غلامی است که از خواجه گزید	
ظنی کن و باز که خن را می ز رعنا	
باغ مر چه حاجت به دو صنوبر است	شمشاد پایه پرور من از که کترا
ای نازنین به توجه مذهب گرفته	کت خون ماحلال تر از شیر مادر است
چون نقش غنچه ز دور به بنی سزا	تشخیص کرده ایم و داد و اقرار است
یک نکته بیش نیست غم عشق این	کز هر کسی که می شنوم نام کرا
از آستان پریغان سر چرا کشتم	دولت در این سراو کشایش این است
بابا دمیخویم و حریفان غنیم جهان	روزی بقدر محبت هر کس مقرر است
دی داد و عده و صلح و در سر شرب است	امروز تا چه گوید و باز ش چه در سرا
ما بروی فقر و قاعنت نمی بریم	با پادشاه بجوی که روزی مقدر است
شیر از آب کنی و آن باد خوش نسیم	عیش مکن که خال رخ هفت کجاست
فرقت ز آب خضر که ظلمات جانی	تا آب ما که نبخش الله اکرام است
در کوی شکسته دی میخزد و بس	بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است
حافظ چه عذر و شاخ نبات است گلک تو	کش میوه دلپذیر از شهد و شکر است

بضم اول چیز  
 نو خوش شه  
 بفتح اول کین  
 است



شکفته شد کل حمدا و گشت بیل مست  
صلای سرخوشی امی صوفیان باد پرست

اساس تو به که در محکمی چو سنگ نمود  
بیار باد که در بارگاه استغنا  
از این باطو و در چون ضرورتست  
مقام عیش می پرنی شود بی رنج  
بهست نیست منجان ضمیر خویش  
شکوه اصفی و اسب باد و منطق طیر  
ببال و پرم و از ره که سیر تریابی

زبان ملک تو حافظه شکران گوید

که تخف بخنش مهرند دست بدست

از لطف آشفته خوی کرده و خندان لب  
از کش عریض جوی و لبش افسوس کنان  
سرفراکش من آورد و باو از حزن  
عاشقی را که چنین باده شکسته بند

پیرین چاک و غرغران و صراحی در دست  
نیمشب مست با لیلین من آمد  
گفت کای عاشق شورید من خوابست  
کافر عشق بود که نبود باده پرست

شکیر بعضی  
معنی صبح و بعضی  
معنی شب و  
بسم و آخر شب  
تفسیر کرده  
داور

پای یعنی  
 نفع او است  
 مسافران  
 را از راه دور  
 زیاده می  
 از دوری می  
 در می  
 یعنی واجب  
 یعنی  
 داور

بعضی از اینها را  
که بکلیش در بعضی  
و بعضی از اینها را  
جوایز و پاداش می  
بدهند و بعضی از اینها را  
در بعضی از اینها را  
و بعضی از اینها را

برو اسی زابد و برد در کشتان خرد که  
آنچه اور بخت به پیمان مانوشیدیم  
که ندادند جز این تحفه بار و زاست  
اگر از خمر هشت است که از بادو مست

خنده جام می دزلف که بکیر کار  
ای بسا توبه که خون توبه حافظ

خدا چه صورت ابروی لرزانی توست  
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند  
مرا و من چمن را ز دل برد آرام  
ز کار ما و دل غنچه صد گره بکشو  
مرا بپند تو دوران چرخ راضی کرد  
چون نافه بر دل پسین من گره نمکن  
تو خود حیات دگر بودی از ما وصال  
هم از نسیم تو روزی کشایشی یا بد

ز دست جور تو کفتم ز شهر خواهم رفت  
بخنده گفت برو حافظا که پستی تو

ای ۴۴ صباست منقرتت      بنکر که از کج ای کج منقرتت

و بعضی گفته اند که  
 در این کتاب  
 و بعضی گفته اند که  
 در این کتاب  
 و بعضی گفته اند که  
 در این کتاب

شهر بلقیس که در  
ملک مین است  
و آن در اقلیم اول  
واقع است  
و مراد از سبادر آن  
جیت شهری یابان  
است که مسکن  
معتوق باشد



در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار  
در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار

بعضی از این اشعار و کلمات  
در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار  
در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم	ز اینجا با آشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مر حله قرب و بعد نیست	می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دغای خیر	در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود نقش برج صنع ای	کاینه خداست نما میفرستمت
تا اگر غمت نکند ملک دل خرا	جان عزیز خود بقدا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو باز	کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی بمنشین	میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مهربان شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بپا ز تو میفرستمت
ساقی بیا که با تفت غنیمت برد گفت	بادر و صبر کن که دعا میفرستمت
حافظ سرود مجلس باز که خیر است	
تجلیل کن که اسب و قبا میفرستمت	
ای غایب از نظر بخدا میسپارمت	جانم بسوختی و بدل دوستدارمت
تا دامن کفن کشم زیر پای خاک	باور کن که دست ز دامن بدارمت
که بایدم شدن سوی باروت با	صد گونه ساحری بکنم تا بارمت
محراب ابروان بنما تا سحر کمی	دست دعا بر آرم و در کردن ارمت

در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار  
در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار

بعضی از این اشعار و کلمات  
در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار  
در این کتاب که در این روزگار  
بسیار از این کلمات و اشعار

خواهم که پیش میرست ای بی وقایب	بیار باز پرس که در انتظار نیست
صد جوی بستم از دید کفار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارست
خونم بریز و از غم جرم خلاص کن	منت پذیر عشق و خنجر گذارست
میگیرم و مرا دم از این چشم اشکبار	تخم محبت است که در دل بکارست
کر دیده و دم کند آنکس دیگری	آتش زخم در آن دل و بر دیده ارست
بارم ده از گرم بر خود تا بسوز دل	در پای دمبدم که از دیده بارست
حافظ شراب و شاد و زنده می وضع	
فی الجمله میسکنی و فرو میگذارست	
بکن خوابه و حق ندیم و عهد در	که میونس دم بجم دعا می و کست
شرکت من که ز طوفان لوح و خط	ز لوح سینه نیارست نقش مهر و
بکن معامله وین دل شکسته بخر	که با شکستگی از دلبسته هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و درخت	نیکنی به ترسم نطق سلسله
عالمم بجنس دلی کن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست	چو لاف عشق می بر بار خاک و چست
زبان بر بر آصف در از گشت و روا	که خواجه خاتم جم یاده کرد و باز



ازین باب

مغنی در بیان  
حسن مغنی

اندر این کتاب  
توضیح شده است  
که این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

است  
منی  
است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

منی

نہایت

مجلس

اصول  
آراء

مرنج حافظ و از دلبیان و فاکم جوی  
کناره باغ چه باشد جوان کساده بر سنت  
جست

خلوت گزیده را با تماشاچه حاجت  
از اسبابی که تو را مست مآخدا

ای پادشاه حسن خدا را بسویم  
باری سؤال کن که کدرا چه حاجت

ارباب عالم و بزرگان  
جام جهان نماست ضمیر غیر دوست  
الطهاره قیاح خود انجازه  
که در دست داور را خدایا

آن شد که بار منت ملج برد  
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

محتاج جنگ نیست که صد خون  
ای عاشق که اچولب روح بخوار

حافظ تو ختم کن که بنر خود عیان بود  
بامدعی نزاع و محاباچه حاجتست

نوشتر عیش و محبت باغ و بهار  
ساقی کجاست کو سبب

بہی مرد لدا سن ح - یر

این شروع از اینست که هر چه در این کتاب است

10. 11. 12.

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

فصل في بيان

[illegible]

سنة المذبح  
وغيره  
شكر

۱۰۰

و منتخب  
که نال فی  
باشد و بعد

ایررو  
نفسیه  
قد

...



معنی آب زندگی و در غنچه ارم  
خوشه که در غنچه نشاء

چرخ ظرف جو یا برومی خوشکوار <sup>حلیت</sup>  
کر را بوقه نیست که انتخا <sup>حلیت</sup> مکار

هر وقت که دست بدلم  
 پیوند عمر بسته بونی است  
 غم خوار خویش با پیش غم روزگار است  
 هر روز که دست بدلم

راز و رهن پرده چه داند فلک  
ای مدعی کراغ کو با پرده دار پند

سهر و خطای بند و چو کیسه ز اعتبار  
معنی عفو و رحمت پروردگار

ما بزم این مفتی شد از شهر و چشم سالی است  
حال نجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
ای که انجمن نایب که در همه شهر

میگوید شیر بنواز لب همچون سکرش  
که در چه در عشوه گری هر مژده آتش قالی است

مردود دادند که بر ما گذر می خواهی کرد  
نیت خیر مگردان که مبارک نیت  
نیت خیر مگردان که مبارک نیت

کتابخانه

سهر و خطای بنده کرش هست اعتبار در نسخ خطی قدیم چنین دیده شد و این بهتر است - سهر و خط



دل به ران  
سکبانان  
پسکبانان  
دیکه امر است  
علم السلام  
که شرف از این  
سکبانان  
نمادین  
که شرف از این  
دیکه امر است  
علم السلام  
که شرف از این  
سکبانان  
نمادین  
که شرف از این

در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست  
از نعل سمندا و شکل نه نویسد  
آخر چه گویم هست از خود خبرم چون  
چون شمع وجود من شب تاب بحر خود  
شمع دل و مسازان نبشت چو او بخاست  
گر غالیه خوشبو شد در کیسوی او

五

٥٤

اگر باطن بخوانی مزید الطاف  
و اگر تقبر بر این درون ماضی

[illegible]



[illegible]

زیرین شوره چون آب نماید خدای تعالی فرموده کسرا ب یقین کسب الطمان را داد

33.

[illegible]

61



[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

... و ...



نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است

جمال دختر ز نور چشم ماست که	که در نقاب ز جاجی و پرده غمی است
و دای در دودا کنون از آن مجروحی	که در صراحی چینی و شیشه طبعی است
به نیم جو خنرم طاق خانقاه و	مرا که مصطبه ایوان پایم خطمی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای	کنون که مست و خرابم صلابی است
بیاری که چو حافظ مدام شتطنا	
بگریه سحر تی و نیاز نیم شبی است	
عجب ندان مکن ای زاهد پاکیزه	که کناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش	هر گسی آن درود عاقبت کار گشت
بمه کس طالب یازنده بشیارد چه	همه جا خانه عشق است چه مسجد چه
سر تسلیم من خاک در میکده	مدعی کرکنف دهنم سخن کو سر و
نا امیدم مکن از سابقه از روزال	توجه دانی که پس ده که خوبست و
نه من از خانه تقوی بد افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست
بر عمل بکجه مکن خواجه که در روزال	توجه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این است زانک	در سر شتت همه این است زانک
باغ فردوس لطیفست و لیکن زنا	تو غنیمت شمر این سایه بید و لب

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است

حافظ در اجل کر کف آری جامی	یکسر از کوی خرابات بر نشت
خراستان توام در جهان پناهی	سر مرا بجز این در حواله کاهی
ند و چو تیغ کشد من سپر بیدارم	که تیر را بجز از ناله واهی
چراز کوی خرابات روی بر تالم	کز این بهم بجهان هیچ رسد راهی
زمانه کر کند آتشم بخمن	بجو بسوز که بر من برک کاهی
غلام ز کس جاش آن سبی سرم	که از شراب غرورش بکس نکاهی
مباش در پی آزار و هر چه خواهی	که در طریقت ما غیر از این کنای
عنان کشیده روی پادشاه گوی	که نیست بر سپر رای داد و آبی
عقاب جور کشاده است بال	کمان گوشه نشینی و تیر آبی
چنین که در همه سودا ام ادهی	به از حمایت زلف توام پناهی
چو پیش گیری را بهش کنم چه چاره کنم	دل پسته عنان اگر در بر آبی
خزیه دل حافظ زلف و خال	
که کارهای چنین حد هر سیاهی	
حال دل با تو گفتم بهوس	خبر دل شغفتم بهوس

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است



در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

از رقیبان منتقم بوس است	لمع خام بین که قصه فاش
باتو تار و زخم منتقم بوس است	شب قدری چنین عزیز و ستر
در شب تار منتقم بوس است	و ده که در دانه پائین نازک
که سحر که شکست منتقم بوس است	ای صبا اشم بد و فرمای
خاک راه تو رفت منتقم بوس است	از برای شرف بنوک مرده
همچو حافظ بر غم به عیان	
شعر زندان گفت منتقم بوس است	
از بی با اتفاق جهان می توان کرد	خست با اتفاق ملامت جهان کرد
شکر خدا که سپیدش در زبان کرد	افشای راز خلوتیان خواست کرد
از غیرت صبا نقش در دهان کرد	میخواست کل که دم زند از زنگ کرد
هر داغ دل که باده چون ارغوان کرد	چون لاله کج نهاد کلاه طرب کرد
کاتش ز عکس عارضی در آن کرد	از روز عشق سپا غمی خرم نم کرد
دوران چون نقطه ناقص در میان کرد	اسوده بر کنار چو رکاری شدم
زین فتنها که دامن هر زمان کرد	خواهم شدن بجوی معانی تین کرد
کاش که پنجه شدی چو ارغوان کرد	بر برک کل ز خون شقایق نوش کرد

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

می ده که هر که آینه کار جهان	از غم سبک آمد و رطل کران کرد
می ده که هر که آینه کار جهان	یون پادشاه به تیغ زرافشان کرد
فرصت که هر که قفسه چو در عالم آود	عارف بجای می زد و از غم کران کرد
زین آتش نخته که در سپینه من است	خورشید شعله ایست که بر آسمان کرد
حافظ جواب لطف نظم تو می کند	
عاصد چگونه نکتته تواند بران کرد	
خیل روی تو در هر طریق تیره ما	نیم موی تو پیوند جان که ما
سپید زنده آن او می گوید	بزار یوسف مصر می ده در چه ما
بر غم و حیالی که منع غمش نیستند	جمال چهره تو حجت موجه ما
که بر لب دراز تو دست ما	کناه بخت پریشان دست ما
که سب در خط و سراسر می خوشی	فلان ز گوشه نشینان خاک در ما
بسیار است از نظر ما اگر چه مجبور	همیشه در نظر خاطر مرقه ما
از بسالی حافظ در می زند بکشتای	
که سالهاست که مشتاق و حویلی است	
در این زمانه فتنی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است

در این زمانه فتنی که خالی از خلل است

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار



جریده رو که گذرگاه عافیت تخت	پایه گیر که عسر عزیز بی بدل است
نه من ز بی غلی در جهان طوالم دس	ملالت علما هم علم بی عمل است
بچشم عقل در این که گذار پر آشوب	جهان کار جهان بی ثبات بی محل است
دل امید فراوان ز وصل روی تو داشت	ولی اجل بر عسر هرگز نامل است
ز قمت از لی چهره سپیه بختان	بشست شوی نکرد و سفید این شکست
بگر طره طلعی و قفسه مخوان	که سعد و نحس ز تاشیر زهره و حل است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی	اگر بنای محبت که خالی از خلل است

هیچ دور نخواهند یافت بسیار  
چنین که حافظ ماست باد و ازل است

دل دینم شد و دلبر بلا مت بر خا	گفت با ما نشین که تو سلامت بر خا
که شنیدی که در این بزم می شن	که نه در آخر صحبت بندامت بر خا
شمع که زان لب خندان باین لانی د	پیش عشاق تو شبها بفرامت بر خا
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو	بهواداری آن عارض و قامت بر خا
مست بگذشتی و از خلوتیان ملوک	تباشای تو آشوب قیامت بر خا
پیش رفتار تو پای بر گرفت از خلوت	سرو سرش که نیاز قد و قامت بر خا

از دل بیست  
باز این نکته است  
بعضی که در صواب  
و بعضی که در غلط  
بعضی که در حق  
و بعضی که در باطل  
بعضی که در علم  
و بعضی که در جهل  
بعضی که در ایمان  
و بعضی که در کفر  
بعضی که در طهارت  
و بعضی که در نجاست  
بعضی که در عفت  
و بعضی که در فساد  
بعضی که در خرد  
و بعضی که در نادان  
بعضی که در شجاعت  
و بعضی که در ترس  
بعضی که در شرف  
و بعضی که در ذل  
بعضی که در بخت  
و بعضی که در بدبخت  
بعضی که در رفاه  
و بعضی که در فقر  
بعضی که در سلامت  
و بعضی که در بیمار  
بعضی که در جوانی  
و بعضی که در پیری  
بعضی که در غایت  
و بعضی که در غایت

حافظ این غزل بیت از مکر جان بری  
کاش از خشم من سالوس و کراترب است

روی تو کس نمید و بزارت نیست	در غنچه بنور و صدت عند لیت
که آمد و بجوی تو چندان غریب نیست	چون من در این دین هزاران غریب است
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصل تو ام غم غریب است
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست	هر جا که هست پر تو روی جنب است
آنجا که حسن صومعه اجله میدهند	تا قوس و دیو را بهب و فاضل است
عاشق که شد که یار بجالش نظر نکرد	ای خواجه در دینیت و کزیه بیت

فریاد حافظ این همه غم هرگز نیست  
هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

ساقیا آمدن عید مبارک باد	و آن مواعید که کردی مراد از یاد
در شکستم که در این مدت ایام فرق	بر گرفت ز حریفان دل و دل میداد
برسان بندگی دختر ز کوبد را	که دم همت ما کرد ز منب و آزاد
شکر ایزد که از این باد خزان خنیا	بوستان سمن و سرو گل و شمشاد
شادی مجلسیان در قدم و مقدم	جای غم باد بر آن دل که نخواهد شاد

از دل بیست  
باز این نکته است  
بعضی که در صواب  
و بعضی که در غلط  
بعضی که در حق  
و بعضی که در باطل  
بعضی که در علم  
و بعضی که در جهل  
بعضی که در ایمان  
و بعضی که در کفر  
بعضی که در طهارت  
و بعضی که در نجاست  
بعضی که در عفت  
و بعضی که در فساد  
بعضی که در خرد  
و بعضی که در نادان  
بعضی که در شجاعت  
و بعضی که در ترس  
بعضی که در شرف  
و بعضی که در ذل  
بعضی که در بخت  
و بعضی که در بدبخت  
بعضی که در رفاه  
و بعضی که در فقر  
بعضی که در سلامت  
و بعضی که در بیمار  
بعضی که در جوانی  
و بعضی که در پیری  
بعضی که در غایت  
و بعضی که در غایت







22

[illegible]

11

ساحت و بعضی  
 راه رود و از راه  
 را اصطلاحات از راه  
 که آن را اصطلاح  
 حق تعالی است  
 و بعضی از این  
 و بعضی از این  
 ضایع و فاسد  
 از این  
 زینهار و بعضی  
 مکرر و طور و روش  
 روان  
 کبر اول و ضم  
 بعضی از این  
 بعضی از این  
 بعضی از این  
 بعضی از این



<p>نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است عکس روحی است که در عظم جیم افتاده است چسبیت طادس که در باغ نعیم افتاده است خاک راهی است که در پای نعیم افتاده است از سر کوی تو زانو که عظیم افتاده است بر در میسکه دیدم که مقیم افتاده است</p>	<p>در خم زلف آن خال سیه انی صیبت سایه سپه و تو بر قابلم ای عیسی دم زلف مشکین تو در کاشن من در عذار دل من در بهوس روی تو ای منوش جان همچو گرد این تن خالی که نتواند بر نجا آنکه جز کعبه مقامش نند از یاد لبست</p>
<p>حافظ کشته را با عمت ای جان عزیز اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است</p>	
<p>وندان بر کن تو خوش ناله های ادا گفت با راجلو و معشوق در این کاردا پادشاه کامران بود از کدایان عاردا مست شد چون مستی او از عالم اسراردا خرم آن گزاف زینان بخت و جوردا کاین همه نقش عجب در گردش کاردا شیخ صنعاں حنہ در همن خانه خاردا</p>	<p>بلبل بر کن کلی خوش رنگ در منقاردا گفتش در عین وصل این ناله فریاد یار اگر نشست با نیست جای اعصاردا عارفی کو سپهر کرد اندر مقام مستی در نمی گیر دنیا زو عجز با حسن دوست خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشاردا کر مرید راه عشق و سر بد نامی مکن</p>

از سر کوی تو زانو که عظیم افتاده است  
بر در میسکه دیدم که مقیم افتاده است  
حافظ کشته را با عمت ای جان عزیز  
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است  
بلبل بر کن کلی خوش رنگ در منقاردا  
گفتش در عین وصل این ناله فریاد  
یار اگر نشست با نیست جای اعصاردا  
عارفی کو سپهر کرد اندر مقام مستی  
در نمی گیر دنیا زو عجز با حسن دوست  
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشاردا  
کر مرید راه عشق و سر بد نامی مکن

<p>وقت آن شیرین قلند ز خوشی ذکر تسبیح ملک در حلقه زماردا</p>	
<p>چشم حافظ زیر بام قصران جوری سر شیوه جنات تخری تحتها انهار</p>	
<p>بخش بغض ز که انش سزای خوشن بخش زود که خیری برای خوشن شبان تیره مرادم فتنای خوشن کمن که این کل خود رو برای خوشن که نافهاش ز بند قبای خوشن که کنج عافیت در سرای خوشن</p>	<p>بدم زلف تو دل قبلا می خوشن گرت دست بر آید خاطره بجانت ای شیرین که همچون شمع چو رای عشق دی با کفتم انی بشک چین کل نیست حسن کل هر و بخانه را باب نیرت دهر</p>
<p>بسوخت حافظ و در شرط عشق جانباری هنوز بر سپهر عهد و وفا می خوشن</p>	
<p>کو هر بر کس از این لعل توانی دا که نه هر کور قی خواند معنائی دا بجز از عشق تو با نیست همه فانی دا مقتسب نیز از این عیش نهانی دا</p>	<p>عارف از پر تومی راز نهانی دا شرح مجموع کل مرغ سحر داند عرضه کردم دو جهان دل کار افرا آن شد اکنون که ز افواه انا تم اند</p>

وقت آن شیرین قلند ز خوشی  
ذکر تسبیح ملک در حلقه زماردا  
چشم حافظ زیر بام قصران جوری سر  
شیوه جنات تخری تحتها انهار  
بخش بغض ز که انش سزای خوشن  
بخش زود که خیری برای خوشن  
شبان تیره مرادم فتنای خوشن  
کمن که این کل خود رو برای خوشن  
که نافهاش ز بند قبای خوشن  
که کنج عافیت در سرای خوشن  
بسوخت حافظ و در شرط عشق جانباری  
هنوز بر سپهر عهد و وفا می خوشن  
کو هر بر کس از این لعل توانی دا  
که نه هر کور قی خواند معنائی دا  
بجز از عشق تو با نیست همه فانی دا  
مقتسب نیز از این عیش نهانی دا  
عارف از پر تومی راز نهانی دا  
شرح مجموع کل مرغ سحر داند  
عرضه کردم دو جهان دل کار افرا  
آن شد اکنون که ز افواه انا تم اند



[illegible]

اثر تربت اعف ثانی و اسنت

١٧

[illegible]

نکرفت در تو گریه حافظ به روح  
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره

٢٤



در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

ز حال بادست که شود کمر بست	که در دل برد از خاک گشت گشت
روان تشنه را بجسته عهد	چو میدهند دل از خضر بجاوخت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد	رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دل مقیم در سبب مرثش میداد	بشکر آنکه خدا داشت است محبت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خویش	که جان عاشق دلخسته زنده شد
کین گشت و تو خوش تر میر و حافظ	
کین که کرد بر آید ز شیشه روایت	
ز گریه مردم چشم نشسته دوزخ	ببین که در طلبت حال مردمان چو
بیاد لعل لب چشم مست میگفت	ز جام غم می لعل که میخورم چو
ز مشرق سرگویی آفتاب طلعت	اگر طلوع کند طالع همایون
حکایت لب شیرین کلام فریاد	شکوه طریقی مستقام مجنون
دل بگو که قدت همچو سرود بگوئی	مغن بگو که کلامت لطیف و موزون
ز دور باد به جان راحتی رسان	که رنج خاطر دم از جور دور کرد
از آن زمان که ز دستم رفت یار	کنار دیده من همچو رود چو نیست
چگونه شاد شود اندرون غمگین	باخت بسیار که از اختیار سرو نیست

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

زین دین عیب یار می کند ما	چو غصه که بسجاکار گنج قارو
آن یار دهنه از شکر است آب	که گشت آن عشق خوش شنوایان
بنی نزد بود و نیست بهر حدیثی	یار برب مباد کس احمد و تمنا
دندان تشنه لب را بی کنی	گویا اولی ششسان رفتند ازین
در زلف چو کند شش ای دل پیچ	سر بارید دینی بی جرم و بی جنا
این آه و ناله است و رتبه جان	کش صد هزار منزل بش است
چشمه لغز مارا خون چو رود	جاندار و انباشد خونیز را آما
هر چند بر روی آبم و زرد	بور از حبیب خوشتر کز مدعی رعا
ای آفتاب خوبان میوزد اند	یکسا غم بکفان در سپایه غنا
در این شب سیاهم کشت	از گوشه برون آبی لک کب است
از هر طرف که رفتم و خشم میفرود	از هزار از این بیابان دین آبی نه
عشق رسد بهر یار که خود بسان	
قرآن ز بر بخوانی با چارده و	
یار برب سببی ساز که یارم بسلا	باز آید و بر باندم از جنگ و ملا

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار







که از زلف تو دامن کفر و دین است  
 از چشمت پدید صدفین باد  
 عجب راهی است آه عشق بهیا  
 تو پنداری که بد کو ز قوت جان  
 ز چشم شوخ تو کی جان توان برد  
 لب را آب حیوان گفتم اما  
 مشو زاهد ز کفر زلفش امین  
 ز جام عشق می نوشید حافظ  
 دامنش مستی و رندی از این است  
 دیدی که یار جز سر جوهر و شمع است  
 یارب کیش ارچه دل چون گوهر است

هر کوب تیغ عشق تو شد کشته روز  
 او را در آن جناب سوال جوابت

حافظ چو زربوته در افتاد و تاب یافت  
 عاشق نباشد آنکه چو زرا و تباب نیست

ز کارستان او یکشده این است  
 حدیث غمزه ات سحر مبین است  
 که در عاشق کشی سحر آفرین است  
 که چرخ ششمش مغفتم زمین است  
 حسابش با کرام الکاتبین است  
 که دایم با کمان اندر کمین است  
 چه جای آب کمان بار معین است  
 که دل برد و کنون در بندین است

ز جام عشق می نوشید حافظ  
 دامنش مستی و رندی از این است

دیدی که یار جز سر جوهر و شمع است  
 یارب کیش ارچه دل چون گوهر است  
 بگفت عهد و از غم ماهی غم نمند  
 افکند و گشت و حرمت صید غم نمند

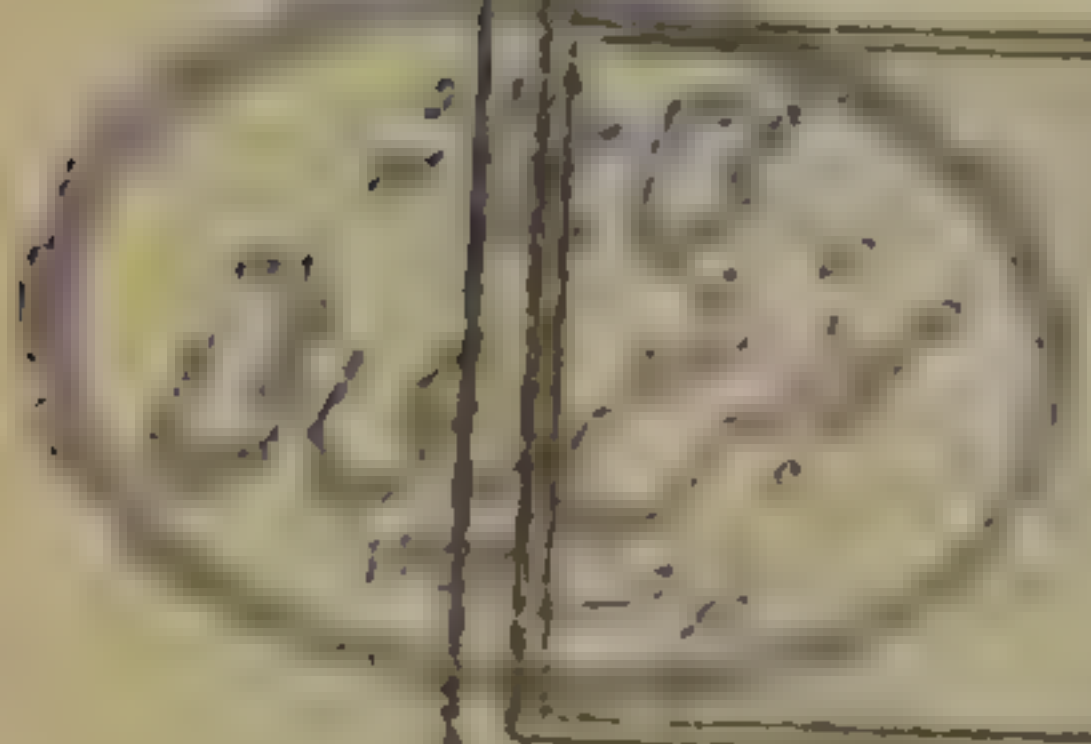
بر من جفا ز بخت بد آمد و گزید  
 دل این همه جفا که بخاری کشید  
 سائیم بیار باده و با قلعی بگو  
 هر راه رو که ره بجایم درین  
 خوش وقت زنده مست که دنیا جز  
 بر باد داد و سپح غم پیش و کمند

حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی  
 پیش بسز نبود و خبر نیز نمند

بردای زاهد و دعوت کنم بستی  
 بجز از سر من بستی نتواند بردا  
 تو دیشب و صلی و ره زهد و دوع  
 منم از می کن ای صوفی صافی  
 صوفی صاف بستی نبودا جو  
 لذت از جوهر بستی و لب خوش

حافظ لطف حق ارباب تو غایت  
 باش فارغ ز غم و درخ و شادی

که از زلف تو دامن کفر و دین است  
 از چشمت پدید صدفین باد  
 عجب راهی است آه عشق بهیا  
 تو پنداری که بد کو ز قوت جان  
 ز چشم شوخ تو کی جان توان برد  
 لب را آب حیوان گفتم اما  
 مشو زاهد ز کفر زلفش امین  
 ز جام عشق می نوشید حافظ  
 دامنش مستی و رندی از این است  
 دیدی که یار جز سر جوهر و شمع است  
 یارب کیش ارچه دل چون گوهر است





در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست	منزل آن به عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی پیش	آتش طور کجا و عده ویدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خراب داد	در خرابات پیر سندی که بشمار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشار	آنکها هست بسی محرم اسرار کجاست
بر سر سوی مرابا تو هزاران کار است	ما کجا نیم و نصیحت کر سگار کجاست
عاشق خسته ز درد غم بجزان تو سوار	خود پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
مقتل دیوانه شد آن سلسله مشکین	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باد و مطرب کل جمله میاست	عیش بی یار همت نبود یار کجاست
دل از صومعه و صحبت شجینت لول	یار ترش پا بچه کو خانه خمار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن و هرنج	
فکر معقول بفرما گل بخار کجاست	
خواب آن کس فغان تو پیمیزی	تاب آن لعل پریشان تو پیمیزی
از لب شیر روان بود که من میخیزم	کاین شکر گردنم که آن تو پیمیزی
چشمه آب حیات است دانتا	زیر لب چاه زخندان تو پیمیزی
جان درازی تو باد که یقین میدم	در مکان کشتن مرگان تو پیمیزی

مطلقات  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال

بتلانی نغم و محنت و اندوه خزان	ای لاله و افغان تو پیمیزی
دوش باد از سر کویت بگلستان	ای گل این چاک کریان تو پیمیزی
در دشت ارچه دل از غلغلان میداد	
حافظ این دیده کریان تو پیمیزی	
دیدمش دوش که سر مست و زان	جام می برکت در مجلس زندان
چون می گفتش ای مولی برین	سخت میگفت و دل از زهر پران
نقش خوارزم خیال لبان می	بانهاران کله از ملک سلیمان
میشد آنکس که چو جوان سخن گفت	من نمی دیدم و از کالبد جان
کشم کنون سخن فرستش که بگوید	کاین شکر لجه خوشکوی آن
لایه بسیار نمودم که مرد سودا	زانکه کار از نظر رحمت سلطان
پادشاه از کرم از سر برش کز	چکند سوخته از غایت حرمان
چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب	
اشک همواره ز رخسار بدای	
هر آن حجت نظر کزین سعادت	بکج میسکده و خانه رادت
ز رطل در دستان کشت گلستان	رموز غیب که در عالم شادت

در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال  
در این کمال که در این کمال



خمنی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
شرباب خورده و خمی که دگر شد چمن  
بیک کرشمه که ز کس فروشی کرد  
ز شرم آنکه بروی تو پستش کردند  
بزمگاه چمن دوش مست که شستم  
بنفشه طره مستول خود که میزد  
کنون بآب می لعل خرقه می شویم  
نبود نقش تو عالم که رسم الفت بود  
من از ورع می و مطرب میزدی کن

کافیه  
 فوشتن چو باد  
 از نوبی جان  
 از آزار  
 ایند مغرور  
 از دل صا  
 خوانست  
 کافر  
 نامند و عیار  
 اول  
 بر آویختن  
 گوشه خانه  
 نوبی  
 معد  
 فتنه  
 دو دیوار  
 بنفشه  
 و بعضی  
 نوبی  
 شاهنمای  
 کعبه در  
 مقبول  
 خواه از  
 خود نفس  
 است  
 حدث  
 خود متوجه  
 منبا  
 منبا  
 منبا

مکتبہ عالیہ  
 شاہی قادیان  
 مالک دارالافت  
 بابہم در سنجہ

جهان بجام دل کنون دو که در زمان  
 مر به بسند کی خواهد زمان اندا  
 که گشت یسر حافظ در این خرابی بود  
 که گشت از ش در می مغان اندا  
 روشن از پر تو رویت سی میت  
 ناظر روی تو صاحب نظر اندو  
 آشک غماز من از سرخ بر آید چه  
 اگر کین من خسته چه بسدی که جز  
 تا بدامن نشیند ز نیت کردی  
 مادام از شام سر زلف تو هر جا بید  
 من از این طالع شوریده بر بجم و ز  
 از خیال لب شیرین تو ای چشمه نش  
 آب چشمم که بر او منت خاک در  
 از وجود این قدرم نام نشان نیست  
 شیر در بادیه عشق تو رو باه شود  
 نه من دلشده از دست تو خونین حکم

منت خاک درت بصبری میت  
 تر کلبوی تو در پیح سر می میت  
 خجل از کرده خود پرده در می میت  
 بر میان دل و جانم کمر می میت  
 سیل اشک از غمم که در می میت  
 با صبا گفت و شنیدم سر می میت  
 بهره مند از سر کویت که می میت  
 غرق آب و عرق کنون سر می میت  
 زیر صد منت او خاک در می میت  
 ورنه از ضعف در استجا اثری نیست  
 آه از این راه که در می میت  
 از غم عشق تو پر خون جگر می میت

۱. دجلی پاری  
 ۲. غرق آب  
 ۳. غرق آب  
 ۴. بادیه  
 ۵. دشت و  
 ۶. دشت و















Handwritten Persian script at the bottom of the page.

امروز شاه انجمن دبران کی است  
 من بهر آن کی دل و دین داده ام بی  
 سودایان عالم سوار را بکوی  
 خلقی زبان بدعوی عشقش کشا  
 دلبر اگر هزار بود دل بران کی است  
 عیلم کن که حاصل هر دو جهان است  
 سرمایه کم کنی که سود و زیان  
 ای من غلام آنکه دلش بازبان  
 حافظ بر آستانه دولت نهاده  
 دولت در آن سپه است باقیست  
 دین سوخته را بر در او روی نازا  
 و آن می که در آنجا است خفیات  
 وزیر ما همه بیچارگی و مجنون نیازا  
 کوته نتوان کرد که این قصه درازا  
 رخساره محمود و کف پای آیارا  
 تا دیده من برخ زیبای تو بازا  
 بادوست بگویم که او محرم رازا  
 از قبله ابروی تو در عین نمازا  
 از شمع بر سپید که در سوز کدازا  
 البته که در میسکه باز است  
 خنما همه در جوش و خروشند رسته  
 از وی همه پستی و غرور است و بکبر  
 شرح شکن زلف خم اندر خم جان  
 بار دل مجنون و حسم طره لیلی  
 بر دوخته ام دیده چو باز از نم عالم  
 رازی که بر خلق نهفتیم و نکفیم  
 در کعبه کوی تو بر آکنش که در آید  
 ای مجلسیان سوز دل حافظین

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

<p>میر من خوش میروی گاندر سر امیر          گفته بودی کی میری چشم این محفل          عاشق مجور محسورم بتی گجا          ای که عسری شد که تابیارم          گفتی ار از رومت هم در دستم          خوش خرامان میروی چشم باز تو</p>	<p>ترک من خوش منجر امی پیش لامیت          خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا          کو خرامان شو که پیش دست در غنا          کو نکابی کن که پیش چشم شهلا          گاه پیش در دو که پیش مداو          دارم اندر سر خیال امکه در پا</p>
<p>کنون که میدد از بوستان نسیم          که اچرا از نذلاف سلطنت امرو          چمن حکایت اردی بهشت میگوید          بی عمارت دل کن که این جهان چرا          وفا مجوی ز دشمن که پر تویی          مکن بنامه سیاهی ملامت من          قدم درینغ مدار از جبهه تازه</p>	<p>گر چه جای حافظ اندر خلوت و قتل تو          ای همه جای تو خوش پیش همه جای          من و شراب فرح بخش دیار حور          که خیمه سایه ابراست و بزم که لب          نه عاقل است که نسیه غریز و لغت          بر آن سراسر است که از خاک با ساز          چو شمع صومعه افروزی از چراغ          که آگه است که تقدیر بر سرش          که گر چه غرق گناه است میرو</p>

1. *Handwritten text in Arabic script, likely a title or heading.*  
 2. *Handwritten text in Arabic script, likely a date or location.*



انقباض کبکری

منها  
الحلقة الغياث  
فصل في حذف  
الغياث

دور عن  
بعضی فضا و استیلا  
می می  
در

فصل في بيان

و ان ستمین

از میان علم دادار  
و بعد از آنکه

بسم الله الرحمن الرحيم

روزنامه

از بارگاه خدیجه

در و مار نیست در مان الغیاث<sup>ث</sup>  
 وین و دل بردند و قصه جان<sup>کنند</sup>  
 در بهای بوسه جانیه طلب  
 خون ما خوردند این کافران<sup>دلان</sup>  
 واد میکنند بنده ای و زو<sup>صل</sup>  
 بر زمانم در و دیگر میرسد

مجموعہ حافظ روز و شب پنجویں  
کشتہ ام سوزان و کریم الغیاث

تا کی بود میانه اهل کتاب بحث  
از عشق گشت در سه در مندریس  
رحمت بر آنکه عذاب و عذاب  
چشم شمارد انجمن و زان ماه دهم نما

حافظ ملافت در برابری او سحر  
بیشتر از خطاست بخت خراب

سنزد که از همه دلبران ستانی تاج  
چرا که بر سر خویان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو بر هم زده شد خستن  
 بیاض روی تو روشن چو عارض غورشید  
 لب تو خضر و زبان تو آب حیوان است  
 از این مرض حقیقت کجا شفا یابم  
 دهان تنگ تو داده باب خضر بقا  
 چرا ای شگنی جان من ز پسندگی

بچین زلف تو ما چنین دوده خراج  
 سواد زلف تو تاریکتر ظلمت داج  
 قد تو سرو و میان تو موی کردن عاج  
 که از تو درد دل من نمیرسند علاج  
 لب چو قد تو بر داز نبات مصرع  
 دل ضعیف که هست او بناز کی چو راجع

فتاده در سر عافیه هوای جان کو آ  
کینه بنده خاکست در تو بودی راج

آتش اندراب افروخته است ای دلبر حاج  
با چنین باران غم بر سر زابر حادثا  
از کف آزادگان غایت آرا نام  
ساقی آورده ز بهر روح روح دل  
من خود از آغاز طهرت عاشق مست آمدم  
احیای من بصل خویش تن دانسته  
عاشقان کوی جانان با که انی خوشترند

ایم

三

[illegible]

حسن و احسان و حسن و احسان

از رعایای کبریا از آن مخصوص

از این جا است که راجع

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بعضی از خطی که در کتاب  
موجود است

عاج نو استنسی

مجلس

فائدة



کتابخانه شخصی حضرت آقاخان قزوینی  
 در شهر قزوین  
 در روز ...  
 در سال ...

بزرگن که قعر زرخ گزنازی مانی بدان	آزاد کل کزوی رباید باد بگیری دواج
بشنواز حافظ تو این نکته که باشد سود	
باده نوش و خیر کن کاین ز بودین حاج	
اگر بزم بهب تو خون عاشق است مباح	صلح ما همه است گزنازی صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الطلمات	بیاض روی تو تبسین فانی الاصلاح
نور دیده ام شده صد چشمه در کنار دان	که خود شناخت در میان آن صلاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی ما را از دوست لذت راح
ز چنگ زلف کند کسی نیافت خلاص	نه از کمانچه ابرو و نه غیر سمره بخاخ
بیا که خون دل خوشتن بهل کردم	اگر بزم بهب تو خون عاشق است مباح
نذا دلع لبش بوسه لبش تلخ	نیافت گامی از او دل بصد آماج
صلح و توبه تقوی ز ما مجوز است	ز رند و عاشق و مجنون کسی نجات صلاح
پایه حسیت که بر یاد تو کشیم مدام	و سخن شرب شراب که لک الاقداح
دعای جان تو و در زبان حافظ باد	
مدام تا که بود کردش مسا و صباح	
سین مال محترم بخواه ساغر اح	که ما و امن و امانست سال صلاح
خاتمه در صفحه بعد	

در روز ...  
 در سال ...

کتابخانه شخصی حضرت آقاخان قزوینی  
 در شهر قزوین  
 در روز ...  
 در سال ...

عزیز دار زمان وصال اکاندم	مقابل شب قدر است و روز استخراح
زراع بر سپردنیای دون کنی	باشتی برای نور دیده کوی فلاح
ولی تو فارغی از کار خویش و ترسم	که کس درت نکشاید چو کم گنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد	هر آنکه جام صبحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته اید از من	که بانگ شام ندانم ز فانی الاصلاح
زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع	براحت دل و جان کوش در صباح و دواج
بوی صبح چو حافظ شبی بروزا	
که بشکند کل عیش و زشطه صباح	
دل من در هوای روی فستخ	بود آشفته همچون موی فستخ
بجز بندوی زلفش هیچکس نیست	که برخوردار شد از روی فترخ
سیاه نیجنت است آنکه دایم	بود همراز و همزبانوی فترخ
شود چون بید لرزان سپرد آرا	اگر بیند دست دلبجوی فترخ
بده ساقی شراب ارغوانی	باید ز کپس جادوی فستخ
دو تا شد قاتم همچون کاه	ز غنم پو پسته چون وی فترخ
نیم شبک تا تار سیاه نخل کرد	شیم موی عنبر بوی فستخ

کتابخانه شخصی حضرت آقاخان قزوینی  
 در شهر قزوین  
 در روز ...  
 در سال ...

در روز ...  
 در سال ...











طییب عشق منم باده خور که معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا برد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف تمن	که جان زمر که بدلداری صبا برد
کذار بر طلمات است خضر را بی جو	مباد کاتش محرومی اسب ما برد
فغان که با همه کس نزد کینه بافت	کسی نبود که دستی از این دعا برد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار	
مکر نسیم سایه خند ایرا برد	
اگر دم ز پیش فتنه ها برانگیزد	و را ز طلب عشق بکینه بر خیزد
و کبر بر بگذری بکدم از وفا دار	چو کرد در رهش افتم چو یاد بگریزد
چو کوشش که چرا با کسان با میزد	چنان کند که سه شگم بخون با میزد
و کرم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حق دهنش چون شکر فرویزد
من آن فریب که در ز کس تو می مانم	بس ابروی که بر خاک رو فرویزد
فراز و شیب یابان عشق دام بلاست	کجاست شیر دلی که جلا نسیم
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعله باز	هزار بازی از این طرفه تر بر آید
راستانه تسلیم سربینه حافظ	
که کز سینه کینه روزگار بسترزد	

کسی که در این کتاب  
نویسیده است  
بسیار از این  
کتابها را  
در این کتاب  
نویسیده است  
و این کتاب  
بسیار از این  
کتابها را  
در این کتاب  
نویسیده است

آن کیست که روی که با وفا کند	بر جای بکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بایک نامی می گوید بین سخا می	و آنکه بیک چانه می با من هوا داری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نکشود	نومید نتوان بود از او باشد که لداری کند
خفتم که نکشوده ام زان طره تا من بوده	نکفاش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشیمه پوش نزد خوگر عشق نشسته است	از مستیش مری بگو تا ترک بهشاری کند
چون من که دانی بی نشان مشکل سوار	سلطان کجایش نهان بازند بازاری کند
زان طره پر پیچ و خم سببیم اگر منم	از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عاری کند
شد لشکر غم بید از بخت میخواستیم	تا فخر دین عبد الصمد شد غمخواری کند
با چشم بریز نک او حافظ کن اینک او	
کان طره شبر نک بسا مکاری کند	
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جانی که یار ما بشکر خنده دوم زند	ای پسته کیستی تو خدا را در مخذ
خواهی که بر بخیزد از دیده خون	دل در هوای صحبت رود کسان بند
که طره میمانی و که طعن میزنی	بانیستیم معتمد خود پسند
طوبی ز قاست تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

کسی که در این کتاب  
نویسیده است  
بسیار از این  
کتابها را  
در این کتاب  
نویسیده است  
و این کتاب  
بسیار از این  
کتابها را  
در این کتاب  
نویسیده است



زاشتگی حال من آگاه که شو	آن را که دل نخواست که قمار کند
بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا	تا جان خود بر آتش رویش گنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمکینی  
دانی کجاست جایی تو خوار ز من خجندی

اگر ز کوی تو بوی من ساند	بمده جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه کرد بر این سختی زیستی من	غباری از من خاکی بدامنیت
تو تا بروی من ای نور دیده درسته	در جهان در شادی بوی من نکشاید
خیال روی تو ام دیده میکند خون	بخوانی لف تو ام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری	نه یاد میکنی از من نه میسر روی
بجای طعنه اگر تیغ میسر دهن	زد دست دست من ایرم چه پادشاه

زدست عشق تو جان را نمی برد  
که جان ز محنت شیرین نمی برد

باب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه راز یار کرد
همین که ساغر زین خور نهان کرد	هلال ابروی ساقی بی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	باب دیده و خون جگر طهارت کرد

خجندی  
نغمه دل  
تو را  
باد بادی  
الف و طه از بیاید  
علاست است  
که بیان دو کلمه  
نماینده آرزو  
دآورد

بهای باده چون لعل حسیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بیکده و وضع قرب و جابهمین	اگر چه چشم باده اعط از حقارت کرد
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی	اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخوابد ش امر و  
خبر دهد که حافظ بی طهارت کرد

بسر جام جسم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصره توانی کرد
کدانی در میخانه طرزه اکسیری است	اگر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب بر چرخ کجود	اگر این ترانه غنم از دل بر توانی کرد
بغزم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودها بر می آرایین سپهر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور	بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
کحل مراد تو آنکه نقاب بکشاید	که خدمتش چو نسیم سر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت میروی پرور	کجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده و	غبار و نشان تا نطنس توانی کرد
دلاز نور ریاضت کراکشی یا	چو شمع خنده زان ترک سر توانی کرد
ولی تو مالب معشوق جام می جوی	طمع مدار که کار دگر توانی کرد

ریاضت  
بکسر اول رنج کشید  
و تو پس نام  
کردن







بصفا دل زندان صبوحی کان نامه تعزیه دختر ز بنو سید	بس در بسته مفتاح دعا کجاست آه زینان بمه خون از قریب
حافظ این خرقه ستمینه بینی فردا که چه ز نار ز زیرش بجا بکشاید	
بعد از این دست من دامن آن بند حاجت مطرب می نیست تو بکشی هیچ روی نشود آینه هر چه بخت گفتم سرار غمت بر چه بود کوی فاش گش آن ابوی مشکین مرا ای صیاد من خاکی که از این در توانم برخاست جز بزللف تو زار دل عاشق میلی شب روزت به عا عاشق شد کوی	که بالای چان ازین و خیم بر کند تا برقص آوردم آتش رویت چو مکر آن روی که مالند بر آن ستمند صبر از این بیش ندارم حکم تا کی شرم از آن چشم سیه دار بندش از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند آه از این دل که بصد بند میگیرد که مینا دسهی قامتت از دهر بگذرد
بازستان دل از آن کیسوی مشکین زاکمه دیوانه همان به که بماند در بند	
بتی دارم که کرد کل ز سنبل سیاهان بهار عارضش خطی بخون ارغوان	

بصفا دل زندان صبوحی کان  
نامه تعزیه دختر ز بنو سید  
حافظ این خرقه ستمینه بینی فردا  
که چه ز نار ز زیرش بجا بکشاید  
بعد از این دست من دامن آن بند  
حاجت مطرب می نیست تو بکشی  
هیچ روی نشود آینه هر چه بخت  
گفتم سرار غمت بر چه بود کوی فاش  
گش آن ابوی مشکین مرا ای صیاد  
من خاکی که از این در توانم برخاست  
جز بزللف تو زار دل عاشق میلی  
شب روزت به عا عاشق شد کوی  
بازستان دل از آن کیسوی مشکین  
زاکمه دیوانه همان به که بماند در بند  
بتی دارم که کرد کل ز سنبل سیاهان  
بهار عارضش خطی بخون ارغوان

بهار عارضش خطی بخون ارغوان

بهار

غبار خط پوشانید خورشید ز شش چو عاشق می شدم گفتم که بروم کوی چو در رویت بخدمت دکل مشو امشب خدا را داد من بستان از او ای شمع چو دام طره افشان ز کرد خاطر عاشق ز خوف جرم امین کن اگر امید آن چه افتاده است در این که هر سلطان بقراک ارمی بندی خدا را ز تو دم ز سر و قد و بویست کن محروم چشم را ز چشمت جان نشاید برد که بر سویی بفشان جرحه بر خاک و حال اهل کشتن	حیات جاودانش ده که حسن داد ندانستم که این دریا چه موج بکشد که بر کل اعتمادی نیست که حواداد که می بادیکران خورده است سرت بغبار صبا گوید که از ازمانهان که از چشم بداندیشان حدایت امان در این کادمی منم که سر بر آستان که افتادست در تانخیر طالب امان بدین سر چشمه اش نشان که خوشان کین از گوشه کرده است و تیران که از جبهه و کجسر و هزاران آستان
چه عذر از بخت خود گویم که انچه بشو تبلخی کشت فطرا و شکر در دهان دارد	
بحسن خلق و وفا کس بیارند اگر چه حسن فروشان بجلوه آمدند	تو را در این سخن انکار کار مانزد کسی بحسن و ملاحظت بیارند

بهار

بصفا دل زندان صبوحی کان  
نامه تعزیه دختر ز بنو سید  
حافظ این خرقه ستمینه بینی فردا  
که چه ز نار ز زیرش بجا بکشاید  
بعد از این دست من دامن آن بند  
حاجت مطرب می نیست تو بکشی  
هیچ روی نشود آینه هر چه بخت  
گفتم سرار غمت بر چه بود کوی فاش  
گش آن ابوی مشکین مرا ای صیاد  
من خاکی که از این در توانم برخاست  
جز بزللف تو زار دل عاشق میلی  
شب روزت به عا عاشق شد کوی  
بازستان دل از آن کیسوی مشکین  
زاکمه دیوانه همان به که بماند در بند  
بتی دارم که کرد کل ز سنبل سیاهان  
بهار عارضش خطی بخون ارغوان

بهار عارضش خطی بخون ارغوان



بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه  
بسمع یادش کارمارانید

[illegible]

مرو بخواب کہ حافظ بیار کاہ قبول

زود دینم شب و درس صبحگاه

غزنیہ دل حافظ زکوہرا پسر

بهین عشق تو سپر مایه جهانی داد

۱۴۰۰



[illegible]

رسا ندرایت منصور بر فلک حافظه  
چو التجا بجناب شهنشاهی آورد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
 آتش سزا نبود دل حق کز این  
 ای شاه حسن چشم بجال که افکن  
 خوش میکشم باده مشکین مشاجران  
 سترخه که عارف سالک بگفت  
 آباده ز چرخ سرقه ز امر و نهی کشیم

[illegible]

بعد از آنکه عیسی از صلیب نجات یافت و به آسمان رفت.



باز که در این عالم ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند

یار کجاست محرم رازی که بماند	دل شرح آن دهد که چه دید چاشنی
مای بیایست چنگ است امروز میجویم	بس در شد که گنبد چرخ این شنید
ساتی بیا که عشق ندای کند بلند	انگس که گفت قصه ما هم زمان شنید
پند حکیم عین صواب است محض	فرخنده بخت آنکه بسمع رضاشنید

حافظ و طیف تو عاکفتن است	در بند آن مباش که نشنیدی
--------------------------	--------------------------

بر سپهر آنم که گرز دست بر آید	دست بجاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو پروان رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
بر درار باب بی مروت دنیا	چند نشینی که خوابه یک بر آید
بگذر این روزگار تلخ تر از زهر	باردگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نموند	تا که قبول افتد چه در نظر آید
بلبل عاشق تو بسم خواه که از	باغ شود سبزه سرخ گل بر آید
صبر و طفر هر دو دوستانند	برابر صبر نوست ظفر آید
غفلت حافظ در این سرچشمه نیست	هر که بخانه رفت بحسب آید

باز که در این عالم ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند

پیش از اینت پیش از این عمواری تو	مهر و رزی تو با ما شمس آفتاب تو
----------------------------------	---------------------------------

یاد باد آن صحبت شمس که با توام	بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق تو
مسق رویان مجلس که چو دل میزد	عشق با بر لطف طبع و خلق تو
از دم صبح زل تا آخر شام ابدا	دوستی و مهر بر یک و یک مشتاق تو
سایه مشوق که افتاد بر عاشق شده	با باد محتاج بودیم او با مشتاق تو
پیش از این کاین تنگ طایر بر	منظر چشم مرا بروی جان طایر تو
شته تسبیح اگر کجاست و بر دم	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق تو
بر در شام که ای گفت در کار کرد	گفت بر مهر خوان که غنیمت زان تو

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلده	دقتر نسیرین کل رازینت اوراق بود
------------------------------------	---------------------------------

تا زین خانه می نام و نشان خود بود	سرمه خاک و پیرمغان خود بود
حلقه پیرمغانم زل در گوش است	ما بمانیم که بودیم و همسان خود بود
بر سر تربت چون که می تمنا خواه	که زیارت رندان جهان خود بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود	سالمه سجد صاحب طران خود بود

باز که در این عالم ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند  
 دل را ز کجاست که بماند



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
دليلا على الهدى والنجاة من الضلال

داود بن یحییٰ بن زید

روزی خیار  
با او معروف است  
بابا و مجهول کی که  
و می باشد  
که من  
و او در میان  
که دیگر  
شکل دور و دور  
مجهول وادی است  
که نهی بر میگردد  
نزدیک  
نصرت خدا

بروای زاهد خود بین که چشم من تو  
 ترک عاشق کش من مستی ز افروخته  
 عیبستان مکن ای خواجیه بن رباب  
 چشم اندم که ز شوق تو نهد سحر

از این پرده نهان تنه ای پدید  
 ماکه را خون دل از دید روان پدید  
 کس نیست که حدت بکشد ساقی پدید  
 آدم صبح قیامت نگر خواهر پدید

بخت حافظ کرازا نیکونه مدد دهد  
زلف معشوقه بدست دکران بود

رستم که اشک در غم مایه در شد  
 گویند سنک لعل شود در مقام  
 نخواهم شدن مبی که گریان خود خواند  
 این سرکشی که در سر سر و بلند  
 این قصر سلطنت که تو آتش نظری  
 از بر کنار تیر دعا کرده ام و آن  
 از کیمیا ی مهر تو ز گشت روی من  
 ای جان حدیث با بر دلدار غرضه کن  
 روزی اگر غمی رسد تنگ دل مباش

وین را سپهر بهر عالم سم شود  
 آری شود و یک بخون جگر شود  
 که دست غم خلاص دل آنجا کمر شود  
 کی با تو دست کوتاه ماکر شود  
 سر به بر آستانه او خاک در شود  
 باشد که از این میانه کی کاوگر شود  
 آری بمن بخت تو خاک زر شود  
 لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود  
 دشمن گوی مباد که از بدتر شود

ای دل صبور باش منور گمراه طاقت  
در تنگنای حیرت از سخت رقیب  
بس نکته غیر چسباید که تا کسی  
این شام صبح کرد این شب سحر شود  
یارب مباد آنکه که امعتبر شود  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ پیر از محمد بدایونی بوی  
که خاک او سامی شمای پیر شود

تنت بنا طیبیان نیازمند مبدا  
سلامت همه افاق در سلامت  
در این چمن چو در آید خنده ان بنما  
در آن بساط که حسن تو جلوه داد  
جمال صورت و معنی همین جنت  
هر آنکه روی چو ماه است بچشم بند

وجود ناز گشت از رده گزند مبدا  
هیچ عارضه شخص تو در دمنده مبدا  
ریش بسروشی قامت بلند مبدا  
مجال لعنه بدین بد پسند مبدا  
که ظاهرت در م باطنت نشیند مبدا  
بر آتش تو بخر خشم او پسند مبدا

شفا ز کفہ شکر فشان حافظ جوی  
که حاجتت به علاج کباب و نمیا

ترک نمن جبهه مشکین کبریا کل  
ورخر امان سر و کلاهش سیل چمن

حضرت صادق علیہ السلام مروی است کہ فرمود اگر در آئندہ دالکلمہ نایع الشریع حبیب و در قرآن است کلمہ بنو الکلبۃ الخائضۃ فی الدنیا را اور

زمره  
 نفع دانی  
 انفس و عیال  
 نفع اول اندوختن  
 داده  
 زمره  
 نفع دانی  
 انفس و عیال  
 نفع اول اندوختن  
 داده



۱۰۰

سجوان زلفش در کوشش کن جو پروای

116



جمال آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خجتر باد
همای زلف شاین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
ولی کو عاشق ویت نکرد	همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت در هم زیر و زبر باد
تا چون غمزدات ناوک کشاید	دل مجروح من شش پیر باد
چو لعل شکر نیت نباشد	مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر سپاسی حسی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و تابان نباشد	چو قدرت سُر درستان نباشد
چو لعل و لولوت در دلفروزی	در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزه لعل نشین	عجب کر چشمه حیوان نباشد
چو قدرت پسته و شند بحالم	چرا بادام من گریان نباشد
سواد زلف تو کفر سیت دلا	که روشنی از آن ایمان نباشد
بنویست نباشد هیچ تن را	نه تن باقی که مثلت جان نباشد

لعل و لولوت  
بنی و بنی  
دلفروزی  
بنی و بنی  
آدم و بنی  
بنی و بنی  
داور

اگر چه هست شیرین شعر حافظ  
چو لعل خضر و خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پایله آید	ز باغ عارض سپاسی هزار لاله آید
نیم بر سر گل بشکند کماله سنبل	چو در میان چمن بوی آن کلاله آید
حکایت شب بهران آن حکایت حاکست	که شمع ز بیانش بصدر سپاله آید
ز کرد خوان کچن فلک در توقع	که بی ملالت صد غصه یک نواله آید
کرت چو فوج نبی صبر سبب غم فلان	بلا بگرد و دو کام هزار ساله آید
بسی خود توان بر دره بگوهر مقصود	خیال بود که این کار بی حله آید

نیم وصل تو کر بگذر و تبرت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار ناله آید

چو باد عزم پسر کوی یار خواهیم کرد	نفس بوی خوشش مسکبار خواهیم کرد
هر ابروی که اند و ختم ز دانش و دین	نار خاک ه آن کار خواهیم کرد
بهرزه بی می و معشوق غم میکند	بطالتم بس از امروز کار خواهیم کرد
صبا کجاست که این جان کز قیو کل	فدای کیمت کیسوی یار خواهیم کرد
چو شمع صبح دم شد ز مهر او روشن	که غم در سر این کار خواهیم کرد

کماله  
بنی و بنی  
زلف و بنی  
مجدد و بنی  
بر این و بنی  
کرت و بنی  
است و بنی  
نیت و بنی  
شکسته و بنی  
ایشان و بنی  
دو و بنی  
بسی و بنی  
باشان و بنی  
بسی و بنی  
افغان و بنی  
سفید و بنی  
بسی و بنی  
مرا و بنی  
روشن و بنی  
چو و بنی  
کیمی و بنی



والتاريخ المذكور في سنة ١٢٠٧ هـ

二







در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب

خوش آمد گل و زان خوشتر باشد	که در دست بخت نماند
زمان خوش شدی دریاب	که دایم در صدف کو بر نماند
غنیمت دان و می خورد در کشتی	که کل تا بخت دیگر نماند
عجب ای است راه عشق	کسی سر بر کند کس پیر نماند
بشوی اوراق اگر سهر رسد	که علم عشق در دست نماند
زمن بنوش و دل در شادی بند	که خشنش بسته زیور نماند
بیای شیخ در خمخانه ما	شراب می خورد که در کوزه نماند
ایا پر عمل کرده جام زرین	بخشا بر کسی کس زر نماند
شراب بخمارم بخش ساقی	که با او هیچ درد سر نماند
بنامیزد تپی پیمین بتنت	که در بخت نماند از نماند
من از جان بند سلطانم	اگر چه یادش از چاکر نماند
تاج عالم آرایشش کند خور	چنین زمینده اند پیر نماند
کسی گیر خطا بر نظم حافظ	
که بچش لطف در کوهر نماند	
خسکا را چو طلب باشد و قوت نبود	اگر تو بیداد کنی شطرم و توب نبود

یعنی تمام در صدف زمان کوهر خوش شدی نیست بد باش تا نزد حکمران قفس غزل

در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی	آنچه در مذهب ارباب قوت نبود
تا با فسون بخت جادوی چشم تو بود	نور در سوختن شمع محبت نبود
چو چنین نیک ز سر رشته خود بخرم	آن مبادا که مدد کاری و صفت نبود
هر که ایله صافی نشد از زنگ هوا	دیده اش قابل رخساره حکمت نبود
خیره آن دیده که آتش نبرد آتش عشق	تیره آن دل که در او نور مودت نبود
چون طهارت نبود و کعبه و تاجیه کی است	نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ هایون طلب و ساید	زانکه بازغ و زغن شهرت نبود
کردم درخواستم از پیرمغان عیب کن	شیخ ما گفت که در صومعه محبت نبود
حافظا علم داد و دت که در مجلس شاه	
هر که نیست ادب لایق صحبت نبود	
دلبر برقت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حرفت شهر رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریقی محبت فرو گذاشت	یا ادبش ابراهیم حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا گمش جان چو شمع	او خوار کرد من چو سپهر نکرد
اگتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم	در سنگ خاره قطره باران نکرد
هر پس که دید روی تو بوسیدم	کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد

بخت

بخت

در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این روزگار که در این کتاب



در حرم که بهر چه شد بمردم رقت  
خزهری چو سپاس جو قرین که ز کرد

کتاب زبان بریده حافظ در انجمن

با کس گفت راز تو تا ترک سیر نکرد

دل از من برد و روی از من کرد  
شب تنهایم در قصد جان بود  
چرا چون لاله خونین دل نباشم  
صبا که چاره داری وقت و قیست  
کجا گویم که با این درد جان سوخت  
بدانسان سوخت دل امشب  
میان مهربان کی توان گفت  
خدا را با که این بازی توان کرد  
خیالش لطفهای سکران کرد  
که با من ز کس او سر کران کرد  
که درواشتیاقم قصد جان کرد  
طبعیم قصد جان ناتوان کرد  
صراحی گریه و بر بطفان کرد  
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عد و با جان حافظ آن کمردی

کہ تیرا حشمت ان ابرو کا بیان کر دے

دعای غم‌شبی دفع صد بلا کند  
که یک کرشمه تلافی صد خرابی کند  
هر آنکه خدمت جام جهان نما کند

لم یب عشق میخادم است و میفک  
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار  
 ز بخت خفته ملولم بود که بیداری  
 چو در در توبه بیند گرا دوا  
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکنند  
 بوقت فاتحه صبح یک دعا

سوخست حافظ و بونی ز زلف یارند

که در دالالت این دولت صبا بخند

دید ای دل که غم یار دگر بار جگر د  
 آه از آن ز کس دو که چه بازی آ  
 اشک من نک شوق یار نیمه یار  
 ساقیا جام میم ده که کارنده یب  
 آنکه بر نقش ز داین دایره مینا  
 برقی از منزل لیلی بدر خشد سحر

چون بشد دل به یار و یار وفادار  
 وای از آن مست که با مردم شیار  
 طالع بی شفقت بین که در این پر  
 نیست معلوم که در پرده اسرار  
 کس ندانست که در گردن کلاه  
 ده که با خرمن مجنون دل افکار

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد

یارد بر نه به سسند که با مار

دست در حلقه آن زلف دقمان توان کرد  
آنچه سعی است من اندر طلبت نمودم

نیکه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد  
اینقدر هست که تغیر فضا نتوان کرد











[illegible]

داد اگر افلاک تو را جرعه کش سار باد  
 فروه کاخ رفعت راست ز فرط ارتفاع  
 زلف سیاه پر حمت چشم چراغ عالمست  
 ای برج معدلت مقصد کل آدمی  
 چون بهوای قامتت نه بر شو ترانیا  
 نه طبق سپهر آن قرصه سیم و زر  
 دختر فکر بکر من بدم صحبت تو شد  
 مقصد من این غزل حُبّت سبکی بود  
 حافظ اگر بوصل تو شد نشد ز غم

دشمن دل سپاه تو غرقه بخون جلال باد  
 راهروان و هم راه هزار ساله باد  
 جان زسیم و لکش در شکن کلاله باد  
 باده صاف دامت در قح چو لاله باد  
 حاسدست از سماع آن بدم آؤ ناله باد  
 از لب خوان حشمت سبکترین نواله باد  
 مهر خنجر عروس را هم بگفت حواله باد  
 لطف عبید پرورت شا اقباله باد  
 در غم جبر روی تو مونیس غم چواله باد

جان ز نسیم و دلش یعنی جان از جنت اعطای نعمت او مطیع در بند باد چنانکه جان از بوسه خوش گیسو

100

دلی پر سیغیر و محبتش که ذکرش بنمیزد  
گفتم باد میدهدم باد و نام و  
سود و زیان و مایه چو خواهد شد دست  
بی خار گل نباشد و بی نشین نوش هم  
پر کن ز باده جام و دما دم بگویند پیش  
در آرزوی آنکه رسد دل بر آ  
بادت بست باشد اگر دل ننی هیچ

25

[illegible]



حافظ کز ت زیند حکیمان ملالت است  
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود  
دل که از ناوک مرغان تو در خون  
باز مشتاق کما خانه ابروی تو بود  
ورنه در کس رسیدیم که کوفی تو بود  
هم غمی اندر صبا که تو پیامی آورد  
فقه انکینه جهان غمزه جادوی تو بود  
عالم از شور و شر عشق خبر پیچید  
دام را هم شکن طره بهند و تو بود  
من سرشته هم از اهل سلامت بودم  
بکشاید قبا تا بکشاید دل من  
که شادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

نوی می تو که بر تربت حافظ بگذر  
کر جهان می شد و در آرزوی تو بود

در ازل بر تو پست ز تجلی دم زد  
جلوه کرد رخسار دید ملک عشق ندان  
عقل منخواست که آن شعله چراغ افروز  
تدعی خواست که آید تماشا که راز  
جان علوی هوس چاه زنجیران لوداشت  
عشق پیدایش شد و آتش همه عالم زد  
عین آتش شد از این غیر تو بر آدم زد  
برق غیرت بدرخشید و جهان بر نیم زد  
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد  
دست در حلقه آن لطف خم اند خرم زد

دیگران

ببینی که در این دیوانه  
کدام در زده و زخا  
نخای که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
این غمزه که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
ببینی که در این دیوانه  
کدام در زده و زخا  
نخای که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
این غمزه که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
ببینی که در این دیوانه  
کدام در زده و زخا  
نخای که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
این غمزه که در این دیوانه  
را در زده و زخا

نظری کرد که بنید بجهان صورت خویش  
خیمه در آب و گل مرز عه ادم زد  
یعنی چون انسان شایسته نظهرت او چنانکه سر او راست بود در او ظهور نمود زیرا که تجلی وجه بانی جمیع صفات است

دیگران قرعه قنمت همه بر عشق زدند  
دل غمیده ما بود که هم غم زد  
حافظ آن روز طرب ناه عشق تو بود  
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره بر افروز  
رسم عاشق کشتی و شیوه شمشاد  
تا کجا باز دل غمزه سوخته بود  
جانه بود که بر قامت او دوخته بود  
در رهش شعله از چهره بر افروز  
دل بسی خون بگفت و لی دیده بر  
یار مفروش بدینا که بسی سود نکرد  
جان عشاق سپند رخ خود میداد  
که نهانش نظری با من لسنوخته بود

گفت و خوش گفت و غمزه بستان  
یار باین قلب شناسی که انوخته بود

دوش کسی زیار سفر کرده داد باد  
در چین طره تو دل بی حفا من  
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد  
هرگز نکفت مسکن مالوف یاد باد  
دخوش شدم بیاد تو هر که که من  
بند قبا ی غنچه کل میکشاد باد

ببینی که در این دیوانه  
کدام در زده و زخا  
نخای که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
این غمزه که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
ببینی که در این دیوانه  
کدام در زده و زخا  
نخای که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
این غمزه که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
ببینی که در این دیوانه  
کدام در زده و زخا  
نخای که در این دیوانه  
را در زده و زخا  
این غمزه که در این دیوانه  
را در زده و زخا



[illegible]







دوخت دوستی نشان که کام دل ببارد چو زندان خراباتی بعشرت کوشش است شب صحبت غنیمت دانه بعد از کار غماری در لیلی که مهر و ماه در حکمت	نهال شبنمی کن که رنج بی شمار آرد که در دگر گشتی جا که گشت مستی آرد بسی کردش کند کردن بسی لعل ندارد خدایا در دل اندازش که برنجون ندارد
بهار عمر خواه ای دل که زین چمن بهار خدا را چون دل شمیم قراری بسته باز ز کار افتاده اید که صدمن با غم	چو نسرين صدف گل آرد بار چون لعل ندارد بفر ما لعل نوشین که جان را برقرار آرد برو بچرخه می در کش که در حالت کار آرد
در این باغ ار خدا خواهد در این باغ	
نشند بر لب چونی و سروی در کنار آرد	
دو ش از جناب صفت یکبار حاک وجود ما را از آب باده گل کن این شرح بی نهایت که حسن یار علیم بویش نهاری خرقه می آلود	کر حضرت سلیمان خست اشک ویران بهرامی دل آگاه عمارت آید عزتی است از هزاران کاند عبارت آید کان شیخ پاکدامن به سیرت آید
امروز جای هر کس پیدا شود بخوان بر تخت جگر که جگر محراب افشا	کان با مجلس آرا اندر صدارت آید بخت نکر که موری با این حقارت آید

در این باغ ار خدا خواهد در این باغ  
نشند بر لب چونی و سروی در کنار آرد  
دو ش از جناب صفت یکبار  
حاک وجود ما را از آب باده گل کن  
این شرح بی نهایت که حسن یار  
علیم بویش نهاری خرقه می آلود  
امروز جای هر کس پیدا شود بخوان  
بر تخت جگر که جگر محراب افشا

از چشم شوشی دل میان جزو کند دانه در ایست مجلس شاد در باب وقت و شناس	کان جادوی کمانکش بر غم غارت آید بان ای زبان رسیده وقت تجارت آید
الوده تو حافظ فیضی ز شاه خواه کان عطر ساحت هر طهارت آید	
در نماز هم رسم ابروی تو دیار آید از من اکنون طمع صبر و دل بهوش آید باد صافی شد و مرغان چمن مشت آید بوی بهبود ز او ضاع جهان مشنوم	حالتی رفت که محراب بفریاد آید کان جل که تو دیدی همه برباد آید موسم عاشقی و کار به بنیاد آید شادی آورد گل و باد صبا شاد آید
ای عروس به سراز در هر کجایت برزینجا ستم ای یوسف مقصری دلخیر بیان نباتی همه زیورستند زیر بارند درختان که تعقل دارند	حمله حسن بیارای که داماد آید زانکه از عشق بر او این همه بید آید دلبر ماست که با حسن خداداد آید ای خوشامرو که از بند غم آزاد آید
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان تا بگویم که ز عجب دطریم یاد آید	
دلی که غیب مایست و جام جسم دارد ز خاتمی که از او کم شود چه غم دارد	

صبر و شکیلی  
نقح اول اصل  
کانت نقیصه  
راور







بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
النبى المبعوث فى رحمة الله  
الى كل عالم











۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

روز بهران شب فرفت یار شد  
آن همه ناز و غم که خزان میبرد  
بعد از این نور با فاق دهم از دل خوش  
حق پریشانی شبهای دراز و غم  
ساقیایم دراز و دقت چای  
سکریز که با مبال کله کوشه گل  
باورم نیست ز بد عهدی ایام بنور  
صبح امید که بد معقوف پروه غیب  
اگرچه اشفکی حال من از زلف تو بود

در شمار ارجحینیا و رد کسی حافظه  
سکرگان محنت سجد و شمار آید

حافظ خلوت نشین دوش منجانبه  
شاه عهد شباب آمد بودش بخواب  
منجانبه میکند است این دین و دل  
آتش رخسار گل خرمین لعل بخت

[illegible]

Handwritten notes in Urdu script at the bottom of the page.

کریم شام و سحر شکر که ضایع گشت  
نرگس ساقی بنخواند آیت افزونکاری  
صوفی مجلس که دی جام و قدح می گشت

نظر و باران ماکو هر سر کیدانه شد  
حلقه اوراد و مجلس افسانه شد  
دوش بیک جبر عی قافل و فزانه شد

منزل حافظ کنون بار که گبر یاست  
دل بر دله از رفت جان بر جا نباشد

ز خود بد ر شدم و یار درینے آید  
 بیچکونه دکر کار برینے آید  
 بلای زلف سیاهت برینے آید  
 که آب زندکیم در نظرینے آید  
 ولی بخت من امشب سحرینے آید  
 که کار عشق زما بقدرینے آید  
 کنون چه شد که یکی کار کرینے آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس  
کنون ز حلقه زلفت بدین من آید

سالماد طلب جام جم از ما میکرد  
انچه خود داشت ز بیکانه نمایم کرد

فانی شکر کعبه  
کعبه خدا ز خدای  
ردان کردی که  
در عالم زنی که  
لابی زلف را در زلف  
تغیبات است و  
سیان زلف تغلیبات  
منفی لغت آن است که  
خاسته زلف یعنی  
محبوب است و غلاب  
تغیبات محاب و غلاب  
و بعد از آن صفی است  
آن صفی است و بعد  
آن تعین است و بعد  
از آن تغلیبات است  
و نام و نشان زلف  
سخت یعنی غلاب است  
که به زلف غلاب  
آن محب است که  
زبان عرب را در  
سالمه آن کرد  
و صفی است که  
شده جام

[illegible]







در این قصه  
از جادوگری  
و جادوگرانی  
که در این دنیا  
وجود دارند

<p>سر و چنان من چرا میل چمن نمی کند بدم کل نمی شود یاد من نمی کند</p>	
<p>تا دل بر زه کرد من رفت بچین پیش کان ابرویت لایه می کنم ولی</p>	<p>ز آن سفر دراز خود غم وطن نمی کند اکو شمشید است از آن شمشین</p>
<p>چون ز نسیم شود زلف بنفشه بکشد باجه عطه دامن آیدم از ضبا</p>	<p>ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی کند کز گذر تو خاک را شکست نمی کند</p>
<p>ساقی سیم ساق من کریمه زهر میدهد دل بامید وصل او بندم جان نمی شود</p>	<p>کیست که تن چو جام می جلد دهن نمی کند جان بهوای کوی او خدمت نمی کند</p>
<p>دی که ز طره اش کردم و از سرفس دست کش خفا کن آب خرم که بغض</p>	<p>گفت که این سیاه کج کوش من نمی کند بی در سر شکست من در عین نمی کند</p>
<p>نخله ساسی شد صبا و امن پاکت کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده</p>	<p>خاک بنفشه زار را شکست حق نمی کند</p>
<p>تیغ سزا است بر کردار ک سخن نمی کند</p>	
<p>سمن بویان غبار غم چو بنشیند نشاند</p>	<p>پری رویان قرار از دل چو بنشیند نشاند</p>
<p>بفرزاک جفا جانها چو بر بندد بر بندد</p>	<p>زلف غبرین جانها چو بنشیند نشاند</p>

در این قصه  
از جادوگری  
و جادوگرانی  
که در این دنیا  
وجود دارند

در این قصه  
از جادوگری  
و جادوگرانی  
که در این دنیا  
وجود دارند

در این قصه  
از جادوگری  
و جادوگرانی  
که در این دنیا  
وجود دارند

<p>بهری کفیس با چو بنشیند بر خیزد چو منصور از مراد آنگاه بردارند بر</p>	<p>نهال شوق در خاطر چو بنشیند نشاند</p>
<p>سر شک کوشه گیر از چو در یازد رخ از مهر چرخسیران کرد اندر</p>	<p>که با این در و اگر در بند در مانند در</p>
<p>در آن حضرت چو مشاقان یازد بدین درگاه حافظ را چو میخواند میرا</p>	
<p>سحر دم دولت پیدار بالین آمد قدحی در کش و سر خوش تماشا بخرام</p>	<p>گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد تایه بسینی که کجارت بچه آئین آمد</p>
<p>مردگانی بده ای خلوتی نازک شای گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد</p>	<p>که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد ناله فریاد ریس عاشق تمسکین آمد</p>
<p>مرغ دل باز بهوادر کان ابروئی است در هوا چنید مطلق زنی و جلوه کنی</p>	<p>که کین صید کمش جان دل و دین آمد ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد</p>
<p>ساقیامی بده و غم مخور از دشمن سست شادی یار پری چو پسر بده باد</p>	<p>که بکام دل با آن بشد و این آمد که می لعل دوای دل نکلین آمد</p>
<p>رسم بد عهدی ایام چو دیدار بر باد چون صبا گفته حافظ بشنید بلبل</p>	<p>گریه اش بر بمن و پسر و نسیرین آمد غیر از نشان تماشای یارین آمد</p>

بر دارند  
اول یعنی بار و در  
دارند و بردارند  
یعنی بردارند  
شده اند  
داور  
رخ  
از مهر الخ یعنی اگر بداند  
که ایشانرا چه قرب  
منزلت و بر نوازند  
مسال است  
قدح  
غفره

در این قصه  
از جادوگری  
و جادوگرانی  
که در این دنیا  
وجود دارند

در این قصه  
از جادوگری  
و جادوگرانی  
که در این دنیا  
وجود دارند











من ارچه عاشقم ورنه دست و ناله سیاه	هزار شکر که یاران شربی کنند
ببین حسی که ایاں عشق ایاں قوم	شمان بی مکر و خسروان بی کلند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی	بیار باده که این سالکان مرده بند
کن که گوشت و لبر شکست شود	چو چاکران بگریزند و زندگان بچینند
غلام محبت در دی کشان یک رخسار	نه آن کرده که از رقی لب و دل سپیند
قدم منه بخراب است جز بشرط ادب	که ساکنان در شحرور پادشاهیند
بوشش باش که هر گام باده استغنا	هزار خرمن طاعت نیم جویند

تجارب عشق بلند است بمی حافظ  
که عاشقان ره بی بهمان بخود بند

شاهد آن نیست که موی و میانی از	بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه جور و پری خوب لطیفست و	خوبی آن است و لطافت که غلانی دارد
چشم چشم ای کل خندان دریا	که بامید تو خوش اسب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه لری	هر بهاری که زدن بال حسن آنی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر انداز	بستد از دست هر آنکس که کانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا	نه سواری است که در دست عنانی دارد

دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه

دینار

دلشین شد سخنم تا تو قیوش کردی	آری از سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس یقین محسوسم	بر کس بر حسب فهم کانی دارد
با خرابات نشینان کرامات طوف	بر سخن جانی و هر کجاست مکانی دارد

مدعی کو برود و کجاست بجا فط مغرور  
کلک ماسینه زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان حسیست کار بی نیاز	ز دیم بر صفت ندان هر آنچه بادا
کره ز دل بجشاد و سپهر یاد ممکن	که فکر هیچ هندس چنین کره نکشاد
ز انقلاب زمانه عجب بهر که چرخ	از این فسانه و افسون هزار دارد
قدح بشرط ادب گیر ز آنکه تر کیش	ز کاسه سر هم بشید بهمن است و قبا
که اگر آست که جمشید کی بجای فتنه	که واقفت که چون رفت تحت نجم باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله میدد از خاک تربت فرما
مگر که لاله بدانت بیوفائی دهر	که تا بزد و بشد جام می کف نهاده
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر	نیم خاک مصلی و اسب رکنا باد
بیا بیا که زمانه زمی خراب شویم	مگر سپیم کجی در این خراب آباد
بوش باده صافی بناله دفت و خنک	که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد

دینار

چاک است که بجا فط مغرور  
تجارب عشق بلند است بمی حافظ  
دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه

دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه  
دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه  
دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه

دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه  
دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه  
دینار و تاجان نیست جواب ادب گفت که از امر غیر باقی مرا اصل الذی نیست و او را ام شرفه



ز دست اگر نهم جام می کنیم بسم که پاک تر به از اینم حرف دست نداد

رسید در غم عشقش بجا فدا شد

که چشم خشم زمانه به اشتان مراد

صوفی نهاد دام و سپهر حق باز کرد	بنیاد مکر با فلک حق باز کرد
بازنی مرغ بشکندش بینه در	زیر که عرض شعبه با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاه رعن ساسی فیا	دیگر بحبلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از گجاست که ساعاق سا	و اینک باز گشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ماه پناه چند دارم	ز آنخ استین کوه و دست دراز کرد
صنعت کن که بر که محبت راستا	عشق بروی دل در محنت فراز کرد
ای بیکت خوش خرام که خوش سروی	غیره مشو که کر به عاید ناز کرد
فردا که بشکاه حقیقت شود پید	شرمنده رهروی که گل در مجاز کرد

حافظ کن ملامت ندان که در ازل

ار اخذ از زهد و دریایی نیاز کرد

صوفی ارباده باندازه خورد نوش باد	ورنه اندیشه این کار فراموش باد
انکه یکجور عده می از دست تو انداد	دست باشد مقصود در عیش باد

صوفی نهاد دام و سپهر حق باز کرد  
بنیاد مکر با فلک حق باز کرد  
زیر که عرض شعبه با اهل راز کرد  
دیگر بحبلوه آمد و آغاز ناز کرد  
و اینک باز گشت ز راه حجاز کرد  
ز آنخ استین کوه و دست دراز کرد  
عشق بروی دل در محنت فراز کرد  
غیره مشو که کر به عاید ناز کرد  
شرمنده رهروی که گل در مجاز کرد  
صوفی ارباده باندازه خورد نوش باد  
ورنه اندیشه این کار فراموش باد  
دست باشد مقصود در عیش باد

کمر

بسته بند قبا و علم و دوشش باد	کیست آن شاهجو از خوش خرم که کون
خون عاشق بنجور در بقع خوش باد	ز کس مست نوزش کن مردم دارش
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد	چشمم از آینه داران خط و خال گشت
جان فدای شکرین پسته خوش باد	گرچه از کبر سخن باین درویش نکرده
شرمی از مظهر خون پیادش باد	شاه ترکان سخن عیان می شنود
افرن ز نظر پاک خطا پوشش باد	پیرا گفت خطا بر قلم صنع زلفت

بغلامی تو مشهور جهان شد حاط

حلقه بندی زلف تو در گوشش باد

دل شوریده مار از نو در کار می آورد	صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد
صبا هر نافه مشکلی که از آثار می آورد	ز رشک زلف یار بر باد سحر می آورد
که روی از شرم او خورشید یاری آورد	فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او آورد
بر محبت هم پایمی بر سپهر پیار می آورد	عفی الله چین ابرویش اگر چه تو آنم آورد
اگر تسبیح میفرمود اگر ز تار می آورد	سرانگشتش جان طریق لطف او آورد
که هر گل که غمش بخت محنت یاری آورد	من آن شاخ صنوبر از باغ سینه بدم آورد
ولی میرنجیت خون در دین به جاری آورد	ز پیم غارت چشمش دل خونین با کردم آورد

کمر

بسته بند قبا و علم و دوشش باد  
خون عاشق بنجور در بقع خوش باد  
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد  
جان فدای شکرین پسته خوش باد  
شرمی از مظهر خون پیادش باد  
افرن ز نظر پاک خطا پوشش باد  
بغلامی تو مشهور جهان شد حاط  
حلقه بندی زلف تو در گوشش باد  
دل شوریده مار از نو در کار می آورد  
صبا هر نافه مشکلی که از آثار می آورد  
که روی از شرم او خورشید یاری آورد  
بر محبت هم پایمی بر سپهر پیار می آورد  
اگر تسبیح میفرمود اگر ز تار می آورد  
که هر گل که غمش بخت محنت یاری آورد  
ولی میرنجیت خون در دین به جاری آورد







جلوه کرد رخسار زلف زلفا	عکسی از پرتوان بر رخ افق
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت	کاکه شد کشته و نیک سر انجام
در خم زلف تو آویخت دل از چاه نوح	اگر چاه برون آمد و در دام افتاد
ان شای خواج که در صومعه باز می	کار با بارخ ساقی و لب جام فاد
من ز مسجد بخراب است خود افتاد	ایم از روزازل حاصل فرجام فاد
چکند گزنی دوران نرو و چون پرکا	هر که در دایره کردش ایام فاد
صوفیان حبله حرفه و نظر بازو	
زین میان حافظه و سوخته بد نام فاد	
عشق نیست سرسریست که از سر بد شود	هرت غرض نیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	باشیر اندر دشت و با جان بد شود
در دی است و عشق که اندر علاج او	هر چند سعی بیش نمانی بسته شود
اول یکی منم که در این شمشیر	فریاد من بکسب بد افلاک بر شود
کرز آنکه من سر شکست فاشم ز بند	کشت عراق حبله بیکار شود
دی در میان زلف بیدم رخ کا	بر بیاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت	بگذار تا که ماه ز عقیق بر شود

نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این

ای دل باده لعلش اگر باده میخوری	گذاردان که میمان این خبر شود
حافظ سر از لحمد بدر آرد بیای	
کر خاک او بیای شامی سپرد	
غلام ز کس مست تو تا جدارا	خراب باده لعل تو هوشیارا
تو را صبا و مرا لب دیده شد غما	و گرنه عاشق و معشوق راز دارا
زیر زلف تو چون گذر کنی بینی	که از یمن و یسارست چه بقرارا
گذر کن چو صبا بر خفته زار و بین	که از قنار و زلفت چه سوگوارا
رقیب در گذر ویش از این کن شو	که ساکنان در دوست خاکسارا
نصیب است بهشت این شای	که مستی کرامت کناه کارا
نه من آن کل عارض غزل سرایم و بس	که غنایب تو از هر طرف هزارا
تو دستگیر شوی خضر پی خسته من	پیاده میروم و همسران موارا
بیا میکده و چهره ارغوانی کن	مرد بصومعه کاسخا سیاه کارا
خلاص حافظ از آن زلف تا بد رسا	
که استکان کند تو دستکارا	
قتل این چپه شمشیر تو تقدیر بود	در نه هیچ از دل پر تم و تقصیر بود

نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این  
نقش عجب و با این







[illegible]

冬



[illegible]

PF

مجلس خانقاری روی خانقا

١٠٠



از صبا پرس که مارا چه شب نام صبح	بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و کمر نیست و کمر نه خور شد	همچنان در عمل معدن کان است که بود
رنگ خون دل مارا که نهان کرد خط	همچنان از لب لعل تو عیان است که بود
ما شقان بنده از باب امانت باشند	لاجرم چشم کمر بار همان است که بود
کشته سحره خود را زیارت می	از آنکه بیچاره همان دل کران است که بود
زلف بهندوی تو گفتیم که در گره نزد	سالها رفت و بدان سیرت است که بود
حافظا باز ما قصه خوانا به چشم	
که در این چشمه همان آب روان است که بود	
کنون که در چمن آمد کل از عزم بودم	بنفشه در دستم ادهماد سر بودم
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ	بوس غنچه ساقی بنمنی و عود
باغ تازه کن این دین زرد شتی	کنون که لاله بر افروخت آتش نرد
ز دست شاهد سمن غدار عیسی دم	شراب نوش و رها کن حدیث عاشق بودم
همان چو حمله برین بد و سوس و کل	ولی چه سود که در روی نمکن است خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن	زین خسته مسمون و طالع مسعود
چو کل سوار شود بر هوا سلیمان وار	سحر که مرغ در آید بخت داود

کمر نه خور شد  
کشته سحره  
بنفشه در دستم  
بنوش جام صبوحی  
باغ تازه کن  
ز دست شاهد  
همان چو حمله  
شد از بروج  
چو کل سوار  
کمر نه خور شد  
کشته سحره  
بنفشه در دستم  
بنوش جام صبوحی  
باغ تازه کن  
ز دست شاهد  
همان چو حمله  
شد از بروج  
چو کل سوار

بد و کل فشین بی شراب شاد بود	که بر سحر دور بقا بنفشه بود معدود
بیار جام لبالب بیا داصف عمد	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ نمین برتش	
بر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود	
گفتم که خطا کردی تدبیر این بود	گفتا که تو توان کرد که تفتدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مراد است بوضاحتش	گفتا که مرادم بوضاحتش نه همین بود
گفتم که قرین بدست افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خوش قرین بود
گفتم ز من ای مادر چه هست برید	گفتا که فلک با من بد مهر کین بود
گفتم که بسی جام طرب خوبی از این پیش	گفتا که شفا در دستم باز پسین بود
گفتم که تو ای غم چرا زود بری	گفتا که فلانی حکم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا که همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفر است چنین بود	گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه حجت شد بود	
گفتا که همه وقت مراد اعینه این بود	
گرچه برد اعط شهر این سخن آسان شود	تا ریا و زرد و سالو پس مسلمان شود

کمر نه خور شد  
کشته سحره  
بنفشه در دستم  
بنوش جام صبوحی  
باغ تازه کن  
ز دست شاهد  
همان چو حمله  
شد از بروج  
چو کل سوار  
کمر نه خور شد  
کشته سحره  
بنفشه در دستم  
بنوش جام صبوحی  
باغ تازه کن  
ز دست شاهد  
همان چو حمله  
شد از بروج  
چو کل سوار



















میز نم بر نفس از دست فراق فریاد  
 حکیم کرکنم ناله و فریاد و فغان  
 روز و شب غصه خون منخو روم و خورم  
 تا آرزویشم من سوخته دل در سینه  
 ازین هر مرده صد قطره خون بش چکد  
 آه اگر ناله زارم نرسد پند تو باد  
 که فراق تو چنانم که بداندش تو باد  
 چون ز دیدار تو دورم بجه باشم دلشاد  
 ای بسا چشمه خونین که دل از دیده کشاد  
 چون بر آرد دلم از دست فراق فریاد

حافظ دلشد پستغرق یاد شب و روز

تو از این بند و نخستین کلی آزاد

مرده ای دل که در باد صبا باز آمد  
 برکش ای مرغ محراب نغمه داود کی  
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم  
 عارفی گو که گفت دهم زبان سوسن  
 مردمی کرد و گرم بخت خدا داد من  
 چشم من از پی این قافله بس آه کشید  
 بدید خوش خبر از طرف صبا باز آمد  
 که سیلوان کل از طرف هوا باز آمد  
 داغ دل بود با تپید دو ابا باز آمد  
 تاپیر شد که چرا رفت و چرا باز آمد  
 کائنات پسنکدل از راه فابا باز آمد  
 مانجو شش دلم آواز در ابا باز آمد

کرچه با عهد شکستیم و کنه حافظ کرد

لطف او من که صلح از دربار آمد

نقد بار بود آيا که عيشاري کردند  
مصلحت دید من آن است که یار این  
خوش گرفتند حریفان هر زلف ساقی  
یار باین بجه ترکان چه دلیر بخون  
رقص رقص تر و ناله فی خوش باشد  
قوت بازوی سپهر بخوبان مفروش  
زاغ چون شرم ندارد که نهد یا هر گل  
تا کنند ابل نظر خاک رهبت محال

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زمین میسان کرتے ہوں کہ کناری کھیند

نفس برآمد و کام از تو بر نیامد  
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز  
مقیم زلف تو شد دل که خوش شود  
قد بلند تو را تا بر نمی کشم  
زشت صدق کشادم هزار تیر  
فغان که بخت من از خواب در نیامد  
بلائی زلف سیاهت بر نیامد  
وز آن غریب بلاکش خبر نیامد  
درخت بخت مرادم بر نیامد  
از آن میان یکی کارگر نیامد

عمار  
 بنی کبر اول  
 بنی  
 جاشنی  
 از روی  
 بنی اول  
 بنی  
 بنی اول  
 بنی اول

مجلس ششمین

در این حال  
این شعر و شعرهای بعد  
از این که اول آن شعر  
دل بست یا شد و غیر  
شعر از اینها بین  
شعر و شعر جای آن  
مکانه درین شعر  
در اینجا است و در اینجا  
جای شعر



[illegible]

در آنکه زبانی را که مردمان درگاه بیان حکم می فرموده اند در بی برده دانستی است از جهنت قسم الفت غامسی بذا کتابه الشيخ المنيد وآورد الفهرست قدسی مخزله

21

دست از  
 بیضا  
 معنی غلبه بر بدیها  
 معجز حضرت موسی  
 خدا می قالی در میان  
 و منع بره فاذا بیضا  
 لانا ظهیر بیضا و می  
 آورده که حضرت است موسی  
 علیه السلام پس آن  
 بود شبست خود را در  
 و در دست خود را در  
 کسان باز نیاید  
 شش آن را که بیضا  
 و نورانی بود بعد  
 که شمع آن شمع  
 آفتاب را  
 و در آن  
 شمع















در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم  
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم  
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم

برود دل ز من و از دل من آن نرود	آنچه از بخت بد دل مسکین من است
تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود	در ازل بخت لم با سر زلفت پیوند
در دودار چه کند که زنی در مان نرود	کر و دازنی خوابان دل من معذور است
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان	
دل بخوبان ندهد و زنی اینان نرود	
باد بوی تو بیاورد و دست از بازو	بوی پس باد بهارم بوی صحرای
نه دل خسته چاره مرا تنه ببارد	هر کجا بود دل چشم تو برد از بازو
ابر و از لب جان بخش روان بخشد	جام می دی ز لبست دم زردان بخشد
پای خیل خردم لشکر غم از جابرد	دوشی دست ظلم سلسله شوق تو
رخت بپندوی آن سر سبیل لاری	راه مانعزه آن ترک کان ابرو
سنگ رایسل تواند بره دریا بره	دل مسکین تو را اشک من آورده
بخت طبل بر حافظ مکن از خوش نفس	
میش طوطی نتوان صوت هزار آوا	
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود	یاد باد آنکه نهانت نظری بابا بود
معجز عیسویت در لب شکر خا بود	یاد باد آنکه چو حشمت بقیام میکشت

در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم  
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم  
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم

کلاه شکسته کلاه که نهادن باشد این وقت سر خوشی دیگر و بخت است

یاد باد آنکه من چو کله بشکستی	در رکابش نو یک جهان پایود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروخت	دین دل سوخته پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد	در میان من و لعل تو حکایت بود
یاد باد آنکه در آن بز که خلق و ادب	آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود
یاد باد آنکه صبحی ده در مجلس	جز من و یار نبودیم و خند بابا بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم	آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه با صلاح شما میشد	
نظم هر کوه مسافه که حافظ بود	
یاد باد آنکه سپهر کوی تو ام منزل بود	دیده دار و شنی از خاک در تحاصل بود
راست چون سوسن گل از رخت پاک	بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
دل چو از سپهر خرد نقد معیاری	عشق می گفت بشر چه ز مشکل بود
اه از این جور و ظلم که در این داک است	دای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم بزرگ	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخراب استم	خم می دیدم و خون دل یاد کل بود
بس بکشم که بر سرم سبب در فراق	منفی عقل در این مسئله لایقل بود

در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم  
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم  
 در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادی لب او بخراب استم



















باد و ستان خور آنچه تو را هست پیش از این		بعد از تو دشتستان تو باد و ستان خورد	
دانشد عاقلان که نماند جهان بجز		حافظ چرا همه غم سود و زیان خورد	
هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند	گر به بنید و من تنگ تو معصوم مان	همچو من حلقه کیست تو در گوش کند	باده بر یاد لبست همچو سر تو ش کند
در چمن سوی گل و سوسن و ز کس کند	بستر از لاله گل ساخت صبا که کند	تا زبان همه احسن تو خاموش کند	با من سنبل زلف تو در اغوش کند
ز آن سبب سحر و خم تاب و کیس و	در دامن دوش کوش تو سازد استلم	تا بدان صید دل عاشق و هوش کند	خواهد امر و ز که جان بر سر آن خوش کند
گر چه صد غصه کشد حافظ مسکین از		چون به بسند رخ تو جمله فراموش کند	
یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد کرد	آن جوان مرد که میر در قم خیر و قبول	بود اعیان غم دیده ما شاد نکرد	بنده پیوسته ندانم ز چه آزاد نکرد
دل با امید صدائی که مکر در تو رسد	کاغذین جامه بخوابه بشویم که فلک	نال و هاله با کرد در این کوه که کف یاد نکرد	ره پیوستم بیای علم داد نکرد

کوشش کنست یعنی  
خط نماند چه ایستد  
یعنی غلط آید  
دور  
معصوم مان  
یعنی مرا که ایستد  
از معصیت  
دور  
دفع اول بود  
دور  
در بعضی از نسخ در آخر  
جایی بود  
یعنی که ایستد  
دور

سایه

سایه تابا ز کزین چمن مرغ سحر	اشیان در شکن طره شاد نکرد
گلک مشاطه صنعتش کشت نقش مراد	هر که است در بدین حسن خدا نکرد
شاید اریک صبا از تو بیا موزد	زانکه چالاک تر از این کتب یاد نکرد
مطر باریده بگردان و بزن آه عراق	که از این راه بشد یار و یار یاد نکرد
غزلیات عراقی است سرود جا	
که شنید این ره دلسوز که فریاد کرد	
بنویس دلا بیا رکاز کاغذ	نفرست بان کار کاغذ
ای باد صبا بس به انشوح	از عاشق تبهیت ار کاغذ
هرگز بنویس دلا و جوابم	بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر دانه	بر صفحه روزگار کاغذ
بنویس ز روی مهربانی	
بر حافظ دل نثار کاغذ	
الای طوطی گویای اسپه	مباد احوالیت شکر زنتها
سرت سبز دولت خوش باد جا	که خوشش نقشی نمود از خطا
سخن سر بسته کفشی تا سفا	خدا را زین معیت پادشاه

سایه تابا ز کزین چمن مرغ سحر  
اشیان در شکن طره شاد نکرد  
هر که است در بدین حسن خدا نکرد  
زانکه چالاک تر از این کتب یاد نکرد  
که از این راه بشد یار و یار یاد نکرد  
غزلیات عراقی است سرود جا  
که شنید این ره دلسوز که فریاد کرد  
بنویس دلا بیا رکاز کاغذ  
نفرست بان کار کاغذ  
ای باد صبا بس به انشوح  
از عاشق تبهیت ار کاغذ  
هرگز بنویس دلا و جوابم  
بنویسم اگر هزار کاغذ  
تا نام تو نقش شد بر دانه  
بر صفحه روزگار کاغذ  
بنویس ز روی مهربانی  
بر حافظ دل نثار کاغذ  
الای طوطی گویای اسپه  
مباد احوالیت شکر زنتها  
سرت سبز دولت خوش باد جا  
که خوشش نقشی نمود از خطا  
سخن سر بسته کفشی تا سفا  
خدا را زین معیت پادشاه



بروی بازن از سپا غر کلابی  
چه ره بود این که زد در پرده مطر  
از این افسیون که ساتی می کند  
خرد هر چند نقد کاینات است  
سکندر را نمی بخشند آبی  
بیاد حال ابل در دشنه  
بستوران کما اسپه ارستی  
بت چینی عدوی جان بگشت  
بمن است منصور شاهی  
خداوندی بجای بندگان کرد

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار  
بجشا که زلفش و بوی من بسیار

با او بگو که ای نامهربان من  
دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم  
اگر دی برو ز کار فراموشش بنده  
زنهار عهد یار وفادار یاد آ

بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت  
بغضی که در غایت

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن  
ای دیده در فراش از این شش خوشبیا  
باری خیال دوست ز پیش نظر شو  
چون بر وصال یار نداریم چنتا

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری  
بسیار غم مخور که جهان نیست یار

ای برده نزد حسن ز خوبان و زکا  
الحق وجود نقش و نشان دهان تو  
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو  
باده هزار دشمن اگر یار با من است  
عشقت چو در سپه دل خاکیر شد  
کر سرو پیش قد تو سر می کشد مرغ

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو با  
در شد رعنت دلش افتاد مهره

ای غم از فروغ رخت لاله زار عمر  
از دیده که سر شک چو باران و دود است  
بی عمر زنده ام من و زین بس عجب است  
روز فراق را که عهد در شمار عمر

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن  
ای دیده در فراش از این شش خوشبیا  
باری خیال دوست ز پیش نظر شو  
چون بر وصال یار نداریم چنتا  
حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری  
بسیار غم مخور که جهان نیست یار  
ای برده نزد حسن ز خوبان و زکا  
الحق وجود نقش و نشان دهان تو  
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو  
باده هزار دشمن اگر یار با من است  
عشقت چو در سپه دل خاکیر شد  
کر سرو پیش قد تو سر می کشد مرغ  
منصوبه هوای تو حافظ کنون چو با  
در شد رعنت دلش افتاد مهره  
ای غم از فروغ رخت لاله زار عمر  
از دیده که سر شک چو باران و دود است  
بی عمر زنده ام من و زین بس عجب است  
روز فراق را که عهد در شمار عمر



اندیشه از محبت فانیست بزم  
در هر طرف ز خیل حوادث کینکه است  
این یکدودم که دولت ار ممکن است  
ماکی می صبح و شکر خواب صبحم  
دی در گذار بود و نظر نویی ناکرد  
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر  
زانرو غمان کشته دوازده عمر  
در یاب کام دل که نه پیداست کار عمر  
بیدار گردان که فانداعت بار عمر  
چهاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوید که در صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

ای صبا بختی از خاک و یاریا  
نکته روح من از دهن یار بکوی  
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
بوفای تو که خاک ره آن یار عین  
روزگاری است که دل چهره مقصودیت  
کردی از رکن در دست بگوری بر  
دل دیوانه بر نخسیر نمی آید باز  
خامی و ساد و دل شیو جانبازان  
بیرانده دل و مرده دلدار یار یار  
مانه خوش خبر از عالم اسرار یار یار  
شده از نفحات غنیمت یار یار یار  
بی غنباری که پدید آید از غبار یار یار  
ساقیا آن قدح آینه کردار یار یار  
بهر آسایش این دیده خوشبایار یار یار  
حلقه از خشم آن طره طرار یار یار  
خبری ز بران دلبر غبار یار یار

این صبا بختی از خاک و یاریا  
نکته روح من از دهن یار بکوی  
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
بوفای تو که خاک ره آن یار عین  
روزگاری است که دل چهره مقصودیت  
کردی از رکن در دست بگوری بر  
دل دیوانه بر نخسیر نمی آید باز  
خامی و ساد و دل شیو جانبازان

شکر آن را که تو در عشق ای مرغ چمن  
با سپهر آن نفس مرده گلزار یار یار  
کام جان تلخ شد از صبر که کردم سید  
خنده زان لب شیرین شکر یار یار

دل حافظ بچه از دمیشت رنگین کن

و انگش مست و خراب از سر بازار یار یار

ای صبا بختی از کوی فغانی من آر  
قلب چا حاصل مارا بزین اکیر مراد  
در کینگاه نظر بادل خویشم جنک است  
زار و دغمنه او تیر و کانی من آر  
در غریب فراق و غم دل پر شدم  
ساغرمی ز کف تازه جوانی من آر  
شکران بهم از این می دوسه سنا بخشا  
و کرایشان نساند روانی من آر  
ساقیا عشرت امر و زلف در ممکن  
یاز دیوان نصن خط امانی من آر

دل از دست بشد دوش که حافظ

ای صبا بختی از کوی فغانی من آر

دلایندم بزم یزیدی خون دید شرم آر  
نم یارب که جان از عارض تو بچشم  
چو باد از غم و دمان بودن خوشه نا  
تو نیز ای دید خوابی کن مراد دل آر  
دعای صبحم دوی که چون آب جگر آر  
ز بهمت تو شسته بردار و خودی تخم جگر آر

کام جان تلخ شد از صبر که کردم سید  
خنده زان لب شیرین شکر یار یار  
دل حافظ بچه از دمیشت رنگین کن  
و انگش مست و خراب از سر بازار یار یار  
ای صبا بختی از کوی فغانی من آر  
قلب چا حاصل مارا بزین اکیر مراد  
در کینگاه نظر بادل خویشم جنک است  
زار و دغمنه او تیر و کانی من آر  
در غریب فراق و غم دل پر شدم  
ساغرمی ز کف تازه جوانی من آر  
شکران بهم از این می دوسه سنا بخشا  
و کرایشان نساند روانی من آر  
ساقیا عشرت امر و زلف در ممکن  
یاز دیوان نصن خط امانی من آر  
دل از دست بشد دوش که حافظ  
ای صبا بختی از کوی فغانی من آر  
دلایندم بزم یزیدی خون دید شرم آر  
نم یارب که جان از عارض تو بچشم  
چو باد از غم و دمان بودن خوشه نا  
تو نیز ای دید خوابی کن مراد دل آر  
دعای صبحم دوی که چون آب جگر آر  
ز بهمت تو شسته بردار و خودی تخم جگر آر



















ای دل اریسل فنا بنیادستی بر کند  
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصود  
 شمع بزم آفرینش شاه مردان است  
 چون تو را نوح است کشتی از فغان مخور  
 هیچ راهی نیست کور نیست پایان مخور  
 اگر تویی از جان غلام شاه مردان مخور

حافظ و کتب فقر و خاوت شهبازی

تأب و دور دست و خدا و درس قرآن غم غم غم

ای سرفراز حسن که خوش میروی بنام  
فرخنده باد طالع نازت که درازل  
آن را که بوی عنبر رلف تو از روست  
از طعنه رقیب نکر و دعیا رکم  
پروانه زار شمع بود سوز دل  
دل که لطواف کعبه گوشت و فانت  
هر دم بخون دیده چه حاصل و خنوت  
صوفی ماکه توبه ز می کرده بود و دوش

چون باد به مست بر خم رفت کف زبان

حافظ که دوش از لب ساغر شنید از

برا میکده عشاق راست درکت داز  
 چه گویت که ز سوز درون چینی تنم  
 غرض کرشمه حسنت و ز حاجت نیست  
 بهج در زوم بعد از این ز حضرت  
 شبی وصال تو از بخت خویش نیجویم  
 تم ز هر تو چشم از جهان فرو میدخت  
 چه حلقه که زوم بر در دل از سر سوز  
 چون غنچه سر در و نش کجانهان ماند

همان نیاز که حجاج را بر اده حجاز  
 ز اشک پر س حکایت که من نیم غماز  
 جمال دولت محمود را زلف ایاز  
 چون کعبه یافتیم آیم ز بت پرستی باز  
 که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز  
 امید دولت وصل تو داد جانم باز  
 بیوی روز وصال تو در شبان دراز  
 دل مرا که نسیم صباست محرم از

ز شوق مجلس آن با حسنہ کی حافظہ

کرت چشم جفائی رسد بسور و نسا

بر نیامد از قنای لبست کام منو  
روز اول رفت و نیم در سر اخین تو  
از خطا گفتم شبی موی تو را مشک خن  
نام من زنده است روزی لب جان من  
پر تو روی تو را در حسرت دیدم

روزگار

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

شماره پنجم  
در نقد و تحریف  
فی است که اول  
طالع برادر است  
قدسی  
۲  
بوی

یعنی بابتدو  
آرزو خواہش

ص  
یعنی دل مرا  
که صبا هر ازا  
سر در و نش  
غنچه اشک را  
تو در پ  
که در  
ق



در ازل داده است با ساقی لعل	جرعه جامی که من سپهر کرم آن
ساقی یک جرعه ده آن آب کوکب من	در میان خستگان عشق او خاموش
ای که کشتی جان به تابا شدت آرام	جان سفاکش سپهر نیست آرام

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش	آب حیوان میبرد و درم اقامت
------------------------------	----------------------------

صبا بمقدم کل راح روح بخش باز	کجاست بلبل خوشگوی کو بر آرد از
دل از حبه کمن ناله زانکه در عالم	غم است و شادی و خار و گل و شیب
دو تا شدم چو کان از غم و نیکوم	هنوز ترک کان ابروان تیر انداز
حکایت شب بهران بدشمنان مکنید	که نیست سینه از باب کینه محرم راز
ز طره توریشانی دلم شد فاش	ز مشک نیست غریب آبی از بوغان
هزار دیده بروی تو ناطقند و خود	نظر بروی کسی بر نیکنی از ناز
اگر بسوزد است ای دل ز درد و کمن	دم از محبت او میزن بدرد ساز

غبار خاطر با چشم خشم کور کند	تورخ بخاک نه ای حافظ و بر آزار
------------------------------	--------------------------------

منم غریب دیار و توئی غریب نواز	ومی بجال غریب دیار خود پرواز
--------------------------------	------------------------------

ساقی  
جرعه  
جامی

راح روح  
شادمانی جان است

غریب  
شب

بهر گشت که خواهی بکین و باز من	بشرط آنکه ز کارم نظر کنی سرباز
براستان خیال تو میبدم بوسه	براستین و صالت چو نیست دستان
نه این زمان من شورید دل نهادم تو	براستان تو کا نازل نهادم
دلان سال ز شامی که صبح در پی او	که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
کرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل	خرام میکنی بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتر برین	چه آتشیت که بر جان نهادی باز
خیال قد لبند تو میکند دل من	تو دست کوتاه من دین استین باز

حدیث در دمن ای مدعی نه مروزا	که حافظ از ازل آورد بود و شاپاز
------------------------------	---------------------------------

منم که دیده بدیدار دوست کردم	چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز
نیاز مند بلا کورخ از غبار مشو	که گیمای مراد است خاک کوی نیاز
بیکه و طهره که ایشا کرد ای نجوا	بسا که در رخ دولت کنی کز ثنائ
طهارت ار نه بخون جگر کشد عشق	بقول منفی عشق در دست نیست نماز
ز مشکلات طریقت غنا متبایل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجازی بجز نایاب	در این سپهر چه بجز غیر عشق مبارز

نیمه  
جرعه  
جامی

ساقی  
جرعه  
جامی

از تمام مجازات  
از بجز مجازات  
از بجز مجازات  
از بجز مجازات



من از پسیم سخن چوین طرف بزم  
چو سرور است در این باغ نیست محرم

غزل سرائی ناهید دصقره نبرد  
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز  
 روزی که آن حقیقت به بلا سپرد  
 غم حبیب نهان بر جستجوی قیب  
 چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت  
 بدین سپاس که مجلس منور است  
 ملاستی که بر وی من آمد غم عشق  
 امید قدوم داشتیم رنجت بلند  
 به نیم بوسه و عانی بخش ز اهل دل  
 تو را بکام خود و با تو خویش را دمساز  
 رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز  
 که نیست سینه ارباب کینه محرم از  
 که کرد ز کس متشنس پیه سبزه ناز  
 کز آن چو شمع بسوزد پدید آید ساز  
 ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز  
 نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز  
 که کید دشمنیست از جان و جسم دارد باز

نکنند ز فرقه عشق در حجاب زرق  
بنوای بانگ غزلای حافظ شیرازی

بیا و کشتی مادر شرط شراب انداز  
غریب و دلوله در جان شیخ و شاب انداز

۱۰ غزل سرالغ  
 یعنی غزل خواندن با سید  
 که تیار و زیبار است  
 و آن را طبعی است  
 فامد و در غزل  
 شبنم بنشیند  
 که تیار شرح می آید  
 این غزل که مطلع آن  
 میگوید است این خلاصی  
 نوشته شد در بعضی  
 نسخ و این است  
 بدین سبب است  
 اشاره است  
 است از دست  
 غزل نام که در نسخ آمده  
 این غزل نوشته شده  
 آن غزل

مرا بچستی باد و در افکن ای ساقی  
ز کوی می که برشته ام ز راه خطا  
بیار از آن می گلزنک مشکبوی  
اگر چه مست و خرم و تیر لطفی کن  
به نیم شب اگر ت آفتاب می باید  
مهل که روز و فاقم بخاک بسیارند

کرا از تو کبر موسر شد دل حافظ  
کبر در جسم نفس به سجده تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز  
 خرقه طاهون جسم نشین سزا  
 شرمش از چشم می پرستان باد  
 بر که چون لاله کاسه گردان شد  
 بسکه در پرده چنک گفت سخن  
 بختشاید دلم چو غنچه اگر  
 کرد بیت احرام خم حافظ

وز فلک خون جم که جوید باز  
 سر حکمت بیا که گوید باز  
 ز کس مست اگر برید باز  
 زین جفای رخ بخون بشوید باز  
 برشش موی تانماید باز  
 ساعنه لاله کون بشوید باز  
 کرمی دبر بشوید باز

مجلس

فیروز آباد



خیز و در کاسه زراب طرباک انداز  
پیش از آنی که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل باوادی خاموش است  
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند  
بسر سپه تو ای سر که چون خاک شود  
دل مار که ز مار سر زلف تو بخت  
غسل در اشک زدم کامل طریقت  
یارسان زابد خود بین که بجز عینیت  
چشم لوده نظر از رخ جانان دور است  
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از بخت او جاده قباک جا  
وین قباد در آن قامت چاک انداز

دل زبده لولی و شیت شکر لکن  
فدای پرین چاک ماه رویان باد  
فرشته عشق ندان که چیست حق  
غلام آن گفتم که آتش افروزد  
دروغ و عده و قبال وضع رنگ  
هزار جاده تقوی و حسنه قد پر میر  
بخواه جام و شرابی نجاک آدم  
نه آسب سرور زدن سخن بر آتش تیز

بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی

فقر و خسته بدر کاهت آدم  
بیا که باغ میخانه دوش با بخت  
پایه در کفتم بند تاسی که حشر  
بی ز دل بسهم بول روز رتیا

میان عاشق و معشوق بی حاشیت  
تو خود حجاب خودی حافظ از این

روز عیش و طرب و عید صیام است  
کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق  
زاهدی را که نبودی چو صوامع جا  
صبر دم لیل مست از چه سبب نیاید  
کام دل حاصل و ایام بکام است  
که مرادیدن آن ماه تمام است  
بین که در کنج خرابات مقام است  
کار او چون ز بهاران نظام است  
مختب بیده کویت دده زرا  
کا که باشا بدمی نیست کدام است

کو بگویند خلایق که بی حافظ را  
چشم بروی نگار و لب جام است

زلفین سپیه خم کج اندر زده باز  
ز آن روی کج چشم بدان دور که  
بر ساعه می شمش زده سنگ و لکن  
باتوجه توان گفت که ساغر زده باز  
وقت من شوریده بهم بر زده باز  
بر زده طعن و بر خور زده باز  
با توجه توان گفت که ساغر زده باز

بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی  
بغی لولی انست در لولی



از دود دل خسته ام ای دوست	کاش من سوخته دل و زده باز
من سرخو چشم بر سر سودای تو دارم	با آنکه من سر زده و اسپرده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از خشم	از سپکه رویم همه بر زرده باز
ز دوزخ فرم عشق تو راه من سرست	از سی صفا راه قلب زده باز
از غایب بر هم ز فحش شکر و گل	امروز همه بر گل و شکر زده باز
شمار غمت راست کجوتر دل جان	
بشار که بر صدمه کجوتر زده باز	
در آکه در دل خسته توان در آید باز	بیا که بر تن مرده روان کراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بست	که قبح باب و صالت مگر کشاید باز
به پیش آینه دل همه سرانجه میدارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه نک ملک دل بگر	ز خیل شادی و دم خفتن آید باز
بدان مثل که شب آستین آید برون	ستاره می شمرم تا که شب آید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ	
بوی گلشن وصل تو می پیراید باز	
ای صبا که بگذری بی ساحل رود	بوسه ز خاک آن دایه مشکین کن

منزل سلی که بادش بر دم از اصد سلام	پر صدای ساربان بینی آهنگ حبس
محل جانان بویس آنکه بزاری عرضه ار	کز فراق سوخته ام ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوشکاند را عشق	شیران آشنایهاست با میرس
دل بر غبت می سپارد جان چشم متی	کر چه هیار اند از دختیار خود کجس
من که قول نامحان خواندمی با نکت	کوشالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طلو طیان در شکرستان کارانی نمکنند	وز تحیر دست بر سر نیز نمسکین کس
عشقبازی کار بازی نیست لسان	در نه کوی عشق نتوان زد کجکان کس
نام حافظ که بر آید بر زبان ملک دست	
از جناب حضرت شایم بست این	
جانا تو را که گفت که احوال ما میرس	بیگانه کرد و قصه هیچ آشنایم
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم است	جرم گذشته عفو کن و ماجر امیرس
خواهی که روشن شود احوال سر عشق	از شمع پرست صفت ز باد صبا میرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود	اکن که با تو گفت که دریش را میرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو	یعنی ز مغلسان سخن کمی امیرس
در دفتر طبیب غرور باب عشق نیست	ای دل بدر و دخن و نام دوامیرس



نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی	از لوح سپینه محو کن و نام ما میر
ما قصه سکن در و دارا نخواهیم	از ما بجز حکایت مهر و وفا میر

حافظ رسید موسم گل مغرور	در باب تقدیر و چون و چرا میر
-------------------------	------------------------------

دارم از زلف سیاهت که چندان	که چنان شده ام بی سر و سامان میر
کس با میدفاترک دل دین کند	که چنانم من از این کرده پشیمان میر
بر کجری که از ارکش در پی منت	رحمتی میکشم از مردم نادان میر
کوشه گیری سلامت بهوم بود	قننه میکنند از کس فغان میر
زاهد از ما سلامت کند کاران می	دل و دین میبرد از دست انان میر
کشم از کوی فلک صورت عالی بهم	گفت آن میکشم اندر چشم کان میر

گفتمش زلف که بکین که کشادی کشا	حافظ این قصه دراز است که میر
--------------------------------	------------------------------

در عشق کشیده ام که میر	ز هر بگری چشیده ام که میر
گشته ام در جهان احسن کار	دلبری بر گزیده ام که میر
آن چنان در هوای خاک در	میر و داسب دیده ام که میر

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی  
ما قصه سکن در و دارا نخواهیم  
حافظ رسید موسم گل مغرور  
در باب تقدیر و چون و چرا میر  
دارم از زلف سیاهت که چندان  
که چنان شده ام بی سر و سامان میر  
کس با میدفاترک دل دین کند  
که چنانم من از این کرده پشیمان میر  
بر کجری که از ارکش در پی منت  
رحمتی میکشم از مردم نادان میر  
کوشه گیری سلامت بهوم بود  
قننه میکنند از کس فغان میر  
زاهد از ما سلامت کند کاران می  
دل و دین میبرد از دست انان میر  
گفت آن میکشم اندر چشم کان میر  
گفتمش زلف که بکین که کشادی کشا  
حافظ این قصه دراز است که میر  
در عشق کشیده ام که میر  
ز هر بگری چشیده ام که میر  
گشته ام در جهان احسن کار  
دلبری بر گزیده ام که میر  
آن چنان در هوای خاک در  
میر و داسب دیده ام که میر

بی تو در کلبه که انی خویش	رنجمانی کشیده ام که میر
من بکوش خود از دها نشویش	نخمانی شنیده ام که میر
سوی من لب چه میکزی که کو	لب لعلی گزیده ام که میر

همچو حافظ غریب در ره عشق	بقای رسیدم ام که میر
--------------------------	----------------------

در غمیزانی کجند بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که مارا دوست
یار کف دم کون با کر میل کردی نیم جو	هر دو عالم پیش چشم مانودی یکجو
یاد میداری که بودی بران با دیگران	ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
میری چون شمع و جمعی از پیش روایت	نی غلط کشتم نباشد شمع را خود پیش روایت
غافل است آنکو بشیر از تو می بخند	قد لذت مگر بگویند اندکس
خاطر موقتی هوس کردی که نیم جز با	تا تو را دیدم نکردم جز بیدار نشو
مردمان از عس شب کز خیالی در سر	من چنانم که خنیا لم باز نشا عس
گویت از اشکم چو دیر کشت و متیرم کجا	بر سر ایند این قلیان سبکسارت

حافظ این دیبای لاشه لکنت تو	بعد از این نشین که کردی بر بنجر زین
-----------------------------	-------------------------------------

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی  
ما قصه سکن در و دارا نخواهیم  
حافظ رسید موسم گل مغرور  
در باب تقدیر و چون و چرا میر  
دارم از زلف سیاهت که چندان  
که چنان شده ام بی سر و سامان میر  
کس با میدفاترک دل دین کند  
که چنانم من از این کرده پشیمان میر  
بر کجری که از ارکش در پی منت  
رحمتی میکشم از مردم نادان میر  
کوشه گیری سلامت بهوم بود  
قننه میکنند از کس فغان میر  
زاهد از ما سلامت کند کاران می  
دل و دین میبرد از دست انان میر  
گفت آن میکشم اندر چشم کان میر  
گفتمش زلف که بکین که کشادی کشا  
حافظ این قصه دراز است که میر  
در عشق کشیده ام که میر  
ز هر بگری چشیده ام که میر  
گشته ام در جهان احسن کار  
دلبری بر گزیده ام که میر  
آن چنان در هوای خاک در  
میر و داسب دیده ام که میر



دلاریق غریخت نیکو است بس	نیم روضه شیراز یک است بس
دگر منزل جانان سفر کن درویش	که سیر معنوی کنج خاتمت بس
بهدر مصیبت نشین و ساغر می نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال و جلت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می صاف بت چو ماهیت بس
فلک بر دم نادان دهد ز نام مراد	تو اهل دانش و فضل و بهین کنایت بس
اگر کین بکشاید غمی ز گوشه دل	حرم در که پسته میغان پناهی بس
بهوای مسکن بالوف و عهد یار قدیم	ز هر روان سفر کرده و غم خور است بس
بمنت دگران خود کن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام و ثبات بس
<p>بیچ ورد و کز نیست حاجت ای حافظ</p> <p>دعای غمیش درین سبک است</p>	
کلعداری کاستان جان بار بس	زین چمن سپای آن سروان بار بس
من و صحبتی اهل ریاد و روم باد	از کرانان جهان طمس کران بار بس
تقصیر فردوس پاداش عمل می بخشند	ما که ندیم و کدویر معنان بار بس
نشین لب جوی که ز عسبرین	کاین اشارت ز جهان گذران بار بس
نقد بازار جهان سبک و آزار جهان	اگر شمار اندیس این سود زیان بار بس

بدر مصیبت نشین و ساغر می نوش  
نیم روضه شیراز یک است بس  
دگر منزل جانان سفر کن درویش  
که سیر معنوی کنج خاتمت بس  
که اینقدر ز جهان کسب مال و جلت بس  
که شیشه می صاف بت چو ماهیت بس  
تو اهل دانش و فضل و بهین کنایت بس  
حرم در که پسته میغان پناهی بس  
ز هر روان سفر کرده و غم خور است بس  
رضای ایزد و انعام و ثبات بس

یار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن آموز جان بار بس
از در خویش خدا را بهیستم مهرت	که سرگومی تو از کون و مکان بار بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سیر سو	این تجارت متاع دو جهان بار بس
<p>حافظ از شرب قنوت کله بی افتاد</p> <p>طبع چون آب و غزل های روان بار بس</p>	
اگر رفیق شفیق درست بیان باش	حریف مجرّه و کرمه و گلستان باش
شکج زلف پریشان بدست باد	مگر که خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت هواست که با خضر هم نشین	نهان چشم کند چو آب جوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است	بیاد تو گل این غزل غنچه جوان باش
طریق خدمت و این بندگی کردن	خدای اگر ره کن باد سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برکش ز نهار	وز آنخسب دول مکرده پیمان باش
تو شمع انجمنی کیزبان یک دل شو	خیال کو ششپس ازین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر باز	بجایه طنز از او ان دوران باش
<p>خمش حافظ و از جور یار ناله کن</p> <p>تو را که گفت که بروی جنب حیران باش</p>	

بدر مصیبت نشین و ساغر می نوش  
نیم روضه شیراز یک است بس  
دگر منزل جانان سفر کن درویش  
که سیر معنوی کنج خاتمت بس  
که اینقدر ز جهان کسب مال و جلت بس  
که شیشه می صاف بت چو ماهیت بس  
تو اهل دانش و فضل و بهین کنایت بس  
حرم در که پسته میغان پناهی بس  
ز هر روان سفر کرده و غم خور است بس  
رضای ایزد و انعام و ثبات بس



ای دل غلام شاه جهان با شوش شاه با شوش  
از خارجی هند از یکجانبه  
چون احمد شافع بود وزیر  
انرا که دوستی علی حسنت کاوست  
امروز زنده ام بولای تو ای علی  
قبر امام هشتم سلطان دین رضا  
دست نیرسد که بچینی کلی ز شاخ  
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند

حافظ طریق بسند کی شاہ پیشہ کن  
وانگاہ در طریق محمدان راہ یاش

وین سوخت را محرم اسرار نهان باش  
ما را دوسه پیاغریه و کور مضان باش  
جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باش  
کو میرسم اکنون بسلامت نگران باش  
ای درج محبت بهمان مهر نشان باش

بازاری

تا بدش از غصه غباری نشینم  
ای سب سرشک از عقب نامه روان بش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین  
کو در نظر آصف همیشه مکان باش

باغبان کرخوردنی صحبت کل بایست  
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی  
 با چنین زلف خنیا بدش نظر بازی ام  
 رند عالم سوز را با مصیبت بینی حکما  
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرا  
 از بازان سرگزستستانه میباید کشید  
 ساقیادر گردش پیانغر عقل با بچید

کیست حافظ تا نوشد باد تو بی اواز  
عاشق مسکین چه اخذین تحمل بادش

سیرداز من قرار و طاقت و هوش  
نکار ی چاکلی شوخی پری دوش  
ز تاب آتش سودای عشقش  
بت سکنین دل سپیدین ناکوش  
حریفی هوشی ترکی متب اوش  
بسان دیک دایم منیرم جوش

10

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

دار و دران سنگه  
 و تپیل غنی چوین  
 دران شش درون رود  
 اصطلاح ترب اوی  
 غامبه سنگه  
 مصع آن سنگه  
 چون در شش غریبه  
 چوین و بلایه  
 افتد چوین  
 بودن آبین  
 دران

[illegible]







پریش حال دل سوخته کن بهر خدا	نیت از شاه عجب کربنواز در پیش
حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت	
که نزد بر دل ریشش و هزاران پیرش	
چو بر شکست صبار لعل غنچه افشاش	بهر شکسته که پیوست تازه به جانش
کجاست بمنظری تا که شرح غصه دهم	که دل چه میکشد از روزگار پیرانش
نیم صبح و فغانه که بر بدست	ز خون دیده ما بود محسوس غمناش
زمانه از ورق کل مثال روی توست	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پید	تبارک الله از این ره که نیست پایش
جمال کعبه مگر عذر هر دو آن خواهد	که جان زنده دلاں سوخت به پایش
دل که مهر تو از غنچه تو نهان میداشت	بین که دید گفت فاش پایش
بدین سنگ پسته بیت الحزن که می آید	نشان یوسف دل از چه زنجانش
بگیرم آن سر زلف بدست خواجهم	که داد من بستاند مکر ز ستانش
سحر برف چمن می شنیدم از لیل	
نوامی حافظ خوش لجه غنچه پایش	
چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش	چو چشم مست تو بینم کجا ماند کوش

در غنچه پسته بیت الحزن که می آید  
بگیرم آن سر زلف بدست خواجهم  
نشان یوسف دل از چه زنجانش  
چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش  
چو چشم مست تو بینم کجا ماند کوش

نیت از شاه عجب کربنواز در پیش  
حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت  
که نزد بر دل ریشش و هزاران پیرش  
بهر شکسته که پیوست تازه به جانش  
که دل چه میکشد از روزگار پیرانش  
ز خون دیده ما بود محسوس غمناش  
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش  
تبارک الله از این ره که نیست پایش  
که جان زنده دلاں سوخت به پایش  
بین که دید گفت فاش پایش  
نشان یوسف دل از چه زنجانش  
که داد من بستاند مکر ز ستانش  
سحر برف چمن می شنیدم از لیل  
نوامی حافظ خوش لجه غنچه پایش  
چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش  
چو چشم مست تو بینم کجا ماند کوش

منم غلام تو و زانکه از من آزادید	مرا بجز ره فروشش سرانجام فروش
بوی آنکه ز میخانه کوزه یابم	روم سپیدی خنیا بایان کشم فروش
مرا کموی که خاموش باشم دم در کش	که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار	و که حدیث تو گویم کدام طاق و توش
شراب پنجه بخان دل فسرده بند	که باده آتش تیر است و پنجه گان فروش
نعیم روضه رضوان بذوق آن برسد	که یار نوش کند باده تو کوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میداد	
نزد دند که حافظ خاموش باشم خوش	
خوشا شیر از وضع پیشش	خداوند کف دراز زویش
زر کما باد ما صد لوحش الله	که عسمر خضری بخشد لالش
میان جعبه آباد و مصد	عبیر امیسنی آید شماش
بشیر از آبی و فیض روح قدی	بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان نذاذد انفعالش
صباران لولی شکول است	چه داری الکی چون است حالش
کمن پس از این خوابم خدارا	که دارم عشرتی خوش انخیالش

در غنچه پسته بیت الحزن که می آید  
بگیرم آن سر زلف بدست خواجهم  
نشان یوسف دل از چه زنجانش  
چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش  
چو چشم مست تو بینم کجا ماند کوش



گر آن شیرین سپر خنم بریزد  
دلا چون شیر مادر کن حالش

چرا حافظ چو تیر سپیدی بخر

نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش  
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست  
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودان  
گفتا گفتنی است سخن کرچه محرمی  
ساقی به سار میرسد و وجعی ماند  
عشق است و مفلسی جوانی و نوبها  
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو  
چندان میان که تو دار زرق کند قبول  
تا چند سپهر شمع زبان آوری کنی  
حافظ چه آتشی است که از سوز آید  
اقاده در ملائک هفت آسمان خروش

دلم رمید شد و غافلم من و ویش  
که آن شکاری سرشته آچه پدیش

شیرین سپر خنم  
دلا چون شیر مادر  
چرا حافظ چو تیر  
نکردی شکر ایام  
در عهد پادشاه  
صوفی ز کنج صومعه  
احوال شیخ و قاضی  
گفتا گفتنی است  
ساقی به سار میرسد  
عشق است و مفلسی  
ای پادشاه صورت  
چندان میان که تو  
تا چند سپهر شمع  
حافظ چه آتشی است  
اقاده در ملائک  
دلم رمید شد و غافلم  
که آن شکاری سرشته

چو بید بر سر ایام خویش میل زم  
خیال حوصله بحسری نرم بهیاست  
بکوی میسکه که گریان و سر فکند  
نه عمر خضر ماند نه ملک اسکندر  
بنازم آن مرده شوخ عافیت کش را  
راستین طیبیان هزار خون بکشد  
توبنده کله از یاد شه مکن ای دل  
که دل بدست گمان بر نیست کاکبش  
چماست بر سر این قطره محال اندیش  
چرا که شرم می آیدم ز حاصل خویش  
تراغ بر سر دنیای دون مکن درویش  
که موج میزندش آب نوش بر لبش  
گرم تجسبه به دستی نهند بر دل ریش  
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان مگر نرسد دست مهر که حافظ

خرننه بکفت آوز ز کنج قارونیش

سحرز با تفت غنیم رسید مژده پوش  
شد آنکه اهل نظر بر کناره فقید  
بیا یک چنگ بگویم آن حکایتها  
شراب خانگی از بیم محتسب خورن  
زکوی میسکه ده دوشش بدوشش  
دلا دلالت خیرت کنم بر راه نجات  
که دور شاه شجاع است می دلیرش  
هزار گونه سخن برد بان لب خاموش  
که از نهفتن او دیک میزد میز خویش  
بروی یار بنوشیم و با یک نوشانوش  
امام شهر که سجاده میکشید بدوش  
کمن بغت مباحات ز نه هم مغرورش







صوفی سرخوش از این دست که گج کرده		بد جام در کراشفت شود و ساراش	
دل حافظ که بیدار تو خوش شد		ناز پرورد وصال است مجازارش	
کنار آب پای و طبع شعر داری خوش	معاشره ببری شیرین و ساقی کف داری خوش	الا ای طایر دولت که قدر قوتی	کوار ابادت این عشرت داری زاری
عروس طبع راز پرور زنگر بگریزم	بود گرفتار ایام بدست کار خوش	شب صحبت غنیمت دان اذخوش	که مهابی دل افروز است طالع زاری
منی درگاه چشمت ساقی را بنام ایزد	که مستی میکند با عقل و می از دجاری خوش	هر آنکس که بر خاطر عشق دلبری بار	سیندی کج بر آتش نه که در می روبری خوش
بقفلت عمر شد حافظ بیا بایمنا		که شنکولان سر مست بیا نویداری خوش	
ما از موده ایم در این شهر بخت خوش	باید برون کشید از این زلفه زخ خوش	از بس که دست میگردم و آه میگویم	آتش زدم چو کل بن بخت بخت خوش
دو شتم ز بلبل چه خوشش آمد که میزد	کل کوش پس کرده ز شاخ بخت خوش	کای دل صبر باش که بیا زیند	بسیار تند خوی نشیند ز بخت خوش

باید برون کشید از این زلفه زخ خوش  
 آتش زدم چو کل بن بخت بخت خوش  
 کل کوش پس کرده ز شاخ بخت خوش  
 بسیار تند خوی نشیند ز بخت خوش  
 کای دل صبر باش که بیا زیند  
 دو شتم ز بلبل چه خوشش آمد که میزد  
 از بس که دست میگردم و آه میگویم  
 ما از موده ایم در این شهر بخت خوش

کرم

کرمیج خیر حادثه سر بر فلک زند		عارف باب ترکند زخت بخت خوش	
خواهی که سخت دست جهان بر تو بگذرد		بگذر ز عهد دست و پنجهای سخت خوش	
ای حافظ ار مراد میسر شدی ام		جمشید نیز دور ماندی ز سخت خوش	
جمع خوبی و لطف است عذار خوش	لیکش مهر وفا نیست خدای خوش	دبرم شاهد و طفل است بیا زری	بگذر زارم و در شرع نباشد خوش
چارده ساله بچک و شیرین ام	که بجان حلقه بگوش است حار خوش	من همان به که از او نیک نگهدارم	که بد و نیک ندید است اندر خوش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید	گرچه خون میچکد از شیوه چشمش	دینی انگل نور بسته دل با یارب	خود کجا شد که ندیدیم در این خند خوش
یار دلدار من از قلب بدینان بگذرد	بر دزد و دهر داری خود پا دشمن خوش	جان بشکرانه کنم صرف کر آن دانه	
صدف دیده حافظ شود آراکش		مرکاری است شکل ما دل خوش	
خیالت اند و جان من از غم		که هر شب در چه کارم دل خوش	

باید برون کشید از این زلفه زخ خوش  
 آتش زدم چو کل بن بخت بخت خوش  
 کل کوش پس کرده ز شاخ بخت خوش  
 بسیار تند خوی نشیند ز بخت خوش  
 کای دل صبر باش که بیا زیند  
 دو شتم ز بلبل چه خوشش آمد که میزد  
 از بس که دست میگردم و آه میگویم  
 ما از موده ایم در این شهر بخت خوش

کرم



ز واپس ماندگان بادی کن است	چه رانی تن جانان محل خوش
بسی کشم چو مجنون کوه و صحرا	کرم با هم سرانخ از منزل خوش
مراد اول منزل ره افتاد	کی آمد گشتیم بر سپاهل خوش
چه فرصت که گم کردم در این راه	ز بخت خواناک غافل خوش

بکن جولانم از خرد در راه  
چو حافظ خاک کرد آب گل خوش

ما تفری از گوشه میخانه دوش	گفت به بخشنده می نبوش
عفو الهی بکن کار خوش	مرده رحمت برساند خوش
این چند خام بچینا پر	تامی لعل آوردش خوش خوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سر بسته چه کوی خوش
کرچه وصالش نه بگوشش	انقدر ای دل که توانی بگوش
رندی حافظه نه کنایه است	با کرم پادشاه عیب پوش
داور دین شاه شجاع است	روح قدس حلقه اش خوش

ای ملک العرش اوشده  
وز خطر چشم بدش دار خوش

ای ملک العرش  
ای شاه شجاع  
ای که در دین  
ای که در دنیا  
ای که در دل  
ای که در دماغ  
ای که در دانه  
ای که در دانه

یار بان تو گل خندان که بنوش	پیارم تو بار چشم خود چمنش
همراه دوست دلم باد بهر جا که	همت اهل کرم بدرقه جان و قمش
کر بر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی بسا نیوش
باد بماند کشتی کن از آن زلف	جای دلهای عزیز است بهم مزنش
کو دلم حق وفا با خط و خالست دارد	محرم دار در آن طره عیش و شکرش
کرچه از کوی وفا گشت بعد حله	دور باد افت دور فلک از جانش
در مقامی که بیاد لب او می نشند	غله آن مست که باشد خبر از خوشش
عرض و مال از در میخانه نشاید اند	هر که این آب خورد در خب یا نش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش حلال	سرم او قدش مالیب ماود هنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معر  
افرن بر نفس دلکش و لطف بخش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عشوه شیرین سکر خامی تو خوش
همچو کلبرن طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمنی هست سر پای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمنی تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو لمح	چشم و ابروی تو زیباتر بالای تو خوش

ای ملک العرش  
ای شاه شجاع  
ای که در دین  
ای که در دنیا  
ای که در دل  
ای که در دماغ  
ای که در دانه  
ای که در دانه

ای ملک العرش  
ای شاه شجاع  
ای که در دین  
ای که در دنیا  
ای که در دل  
ای که در دماغ  
ای که در دانه  
ای که در دانه











قسم بختت جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزع
بنیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نیکویم دلیری نیکویم صدم
خدای ایسم شستشوی غرقه کند	که من نمی شنوم بوی حیران از انصاع
بین که رقص کنان میروند بناله	کسی که اذن میدهد ای شماع
بعاشقان نظری کن بشکر این	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بروادیب و نصیحت مگو که دیگر تو	نه بینیم پس از این هیچکجای نفاع

ز زهد حافظ و طامات اول شدم	
ببازر و دو غزل کوی با سر و دوع	

بفرود دولت کتی نسو در شاه شجاع	که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحی و حسره بنی خوشم ز نیاب	که غیر از این همه اسباب تنفر و صداع
ز مسجد بخوابت میفرستد عشق	بسر بی روم ای جان منی کنیم نزع
بس است و در شبانه می مغایر	حریف باده رسید ای رفیق تو بدوع
هنرمند دایم و عنبر از اینم نیست	بکار و روم تجارت بدین کسادع
بیاری که چو خورشید مشعل افروز	رسد بقلب درویش نیز فیض شماع
جبین و چهره حافظ خدا جدا نخوا	ز خاک بار که کبرای شاه شجاع

اینک شماع  
نفع بین و مریدی  
کشتن دادن سر  
که نفع باشد  
از بهر شماع  
او با آید و در شماع  
جایگاه آن جمع نفعی  
جایست

با ندادن که رخت تو که کاخ ابداع	
شمع خا و زلف کند بر همه طرف شماع	

بر کشد این از جیب افق خرخ و دران	بنماید رخ کیستی بجز اران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند در بهر آنک شماع
چنگ در غلفه آید که گجاشد منکر	جام در نهفته آید که گجاشد مناع
وضع دوران بنکر ساغر غنرت	که بهر حال همین است که بی انصاع
طره شاد دنیا همه مکر است و فریب	عارقان بر سر این شسته بخون نزع
عمر خسرو طلب از نفع جهان مطلق	که وجودیست عطا بخش و گرمی نفاع
مظهر لطف ازل و شش چشم ال	جامع علم و عمل جان شاه شجاع

حافظ ارباده خوری با صنی کلرخ خور	
که از این به نبود در دو جهان شماع	

در وفای عشق تو مشهور خوانم خوشم	شب نشین کوی سربازان زندم خوشم
کوه صبرم نرم شد چون موم از غمت	آذر آب و آتش عشقت که از انم خوشم
بی جمال عالم آرای تو روز من شثبت	با کمال عشق تو در عین نقصانم خوشم
رشته صبرم بقراض غمت بریده	همچنان در آتش صبر تو سوزانم خوشم

با ندادن  
یعنی ابداع است که  
معنی باشد و لفظ زن  
از زبان است  
شماع  
مجاز و جد و حالت  
شما شمع است  
از آتش شمع که روز  
باشد







سری که بر سپر کردون نغمه میوم  
چگونه باز کنم بال در هوای وصال  
بسی نماند که گشتی غم غرق شود  
فلک خود دید سرم را ایر چمن بر عشق  
ز سوز شوق دم شد کجایب و رازها  
کنون چاره که در جگر غم بگردانی  
چگونه دعوی وصلت کنم بجان شده است  
فراق و جگر که آورد در جهان یاز

پای شوق کرایه بر شدی حافظ  
بدست بجز ندادی کسی غمان فراق

مباد کس چمن چسبیده بقلای فراق  
غریب عاشق و بیدل فقیر گردان  
اگر بدست من افتد فراق را بکشم  
کجا روم بچشم حال دل کرا کویم  
ز در و بجز و فراقم دی حلا میست  
خدا را بستان داد و ده سپیدی فراق

بله  
فغان  
نفس خفیل شدن  
در اینجا بجزی  
است

فراق را بفسد اق تو مبتلا سنا  
چنانکه خون بچسب کانم ز دیدن فراق  
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا  
اگر که زادم را مادر از برای فراق

بدایع عشق تو حافظ چو بلبل سحر  
زند بروز و شبان خون فشان فراق

مقام امن می سعیش و رفیق شفیق  
جهان و کار جهان جمله یسج و یسج  
درینغ و درد که تا این زمان ندانستم  
بمانی رو و فرصت شمر غنیمت وقت  
کجاست اهل ولی تا کند دلالت  
حلاوتی که تو را در چه زخندان است  
اگر چه موی میانست بچون نمی زند  
هزاران بک عقیق است اشک بخت  
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام

بخنده گفت که حافظ غلام طبع اوقم  
بین که تا بچه خدم همی کند تحقیق

نخستین  
نسبت  
بغنی  
در حدیث است  
اند  
سی



کلمه شریفی که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک	از آن گناه که نفی رسد بغیر پاک
بزن با وج فلک حالیا سرادق عشق	که خود برد اجلت ناکمان تیره مغاک
مخوردینغ و بخور می بشا به دلف خاک	که بیدینغ زندروز کار تیغ هلاک
بمخاک پای تو ای سپه و ناز پرور	که روز واقعه پاکیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بستی چه آدمی چه ملک	بدهب همه کفر طریقت اساک
غریب دشر ز طر نه میسنه زده عقل	مبادا بقیامت خراب طارم پاک
براه میسکه حافظ خوش از جهان قی	
دعای ایل دلت باد مونس دل پاک	
ای دل ریش مرا باللب تو حق ملک	حق بکنده که من میسرم اندمک
توئی آن کو هر یکدانه که در عالم ملک	اگر حسیه تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت از بهشت کی تجربه کن	کس عیار ز رخالص نشا تو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بختیم	و عده از حد بشد و مانده و دیدیم و یک
بکشایسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دین خویش میسند از شک
چرخ بر هم زخم از خمر برآمده کرد	من آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش گذاری باری	ای رقیب از براو یکد و قدم ترک

اگر شراب خوری  
 شراب را به خاک افشان  
 و طاریض من  
 و بخار من  
 تا جانی می  
 خاک را از قیامت  
 زینتی  
 بقیع را از خوار می  
 و

ای پیک پی خجسته چانی قدتیک	هرگز سیاه چرده ندیدم بدینک
خوبان سزده که بر درست ایند جملگی	و انگاه خاک پای تو بوسند کبیک
هم ظاهر از دو چشم تو دیدم مردی	هم روشن از دو لعل تو دیدم مردی
ادم ز حسن و می تو کره بهر داشتی	از دیدنش سجده و نیرداشتی ملک
صور تکران چینی اگر آن چهره بکنند	نقش نگار خایه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی تابد از فلک
در دوستی حافظ اگر نیست یقین	
ز رخالص است و پاک منیدارد امحک	
هزار دشمنم از میکنند قصد هلاک	اگرم تو دوستی از دشمنان بزم پاک
مرا میسد وصال تو زنده میدارد	و گرنه هر دم از بهر بهشت هم هلاک
نفس نفس اگر از باد بشنوم بیت	زمان زمان کنم از غم چو گل کریان چاک
رود بخواب و چشم از خیال تو بهیات	بود صبور دل اندر فرات تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگر می مرهم	و اگر تو زهر دهی به که دیگر می تریم
تو را چنانکه توئی همه نظر کجا بیند	بعد ریش خود هر کسی کند ادراک

چنانچه  
 غنی خنیا ماری  
 زینت کت از این  
 اصحابی  
 و شبانه از این  
 دار



عنان پیچم اگر میسزنی بشیرم  
پیر کنم سرو دستند ارم از فرم

بچشم خلق عزیز انکبی شوی حافظ

کہ بردش سہی وی مسکت تر خاک

اگر بگوی تو باشد در اجمال وصول  
قرار برده ز من آن دو پنبیل مشکین  
دل چو آینه ام را عنسم تو متقل شد  
من شکسته به بد حال زندگی یام  
چه جرم کرده ام ای جان دل بخت  
چو بر در تو من بی نوا بی بی زور  
گزارم حکم چشم حال دل کرا گویم  
خرا بر ز دل من عنسم تو جای نیافت

بدر عشق باز و خموش شو حافظ

رموز عشق مکن فاشتر بشر اهل عشق

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل  
که آه گشتم از دل و که سیر تو از جان

پروایم گشتنی و جهانی بتوایل  
دور از تو چه گویم که چاه میکشتم از دل

وصف لب لعل تو چو گویم بر قیابان  
 هر روز چو حسنت ز کمر روز افزون است  
 دل بروی و جان میدم بت غم چه فزاید  
 چو نیک حریفم چه حاجت بخصم

حافظ چو تو یاد در سرم عشق نهادی

در دامن او دست زن از هم پیل

ای رخت چون خلد و علت بسلسل  
سبز پوشان خطت بر کرد لب  
ناوک چشم تو از هر که شود  
یار باین آتش که بر جان من است  
من نمی یابم مجال ای دوستان  
پای بالکنت و منزل بر دراز  
حسن این نظم از بیان مستغنی است  
افزین بر ملک نقاشی که او  
عقل در خنث میسینا بدل  
بغیر است این شعر بایه حلال

۴  
 سر کتب  
 خانچه دروزان معینه  
 کتفایا از کونی برآ  
 وسلا اعلیٰ البیوم  
 دار







از کمال عشق و محبت  
 به هر که در این عالم  
 بهر که در این عالم  
 بهر که در این عالم

شاه فلک از بزم تو در رقص سماع	دست طرب از دامن این بزم میل
می نوش و جهان بخش که از خم کندت	شد کردن بدخواه گرفتار سلال
چون دور فلک یکسر بر منج صلا	تخوش باش که ظالم نبه راه منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم زین است	
از بهر معشیت کن اندیشه باطل	
رهروان عشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر شش کردم سیل
موج اشک باکی اردو حسا	انگوشتی را نذر خون قتل
اختیاری نیست بدنامی ما	خفتنی فی العشق من هیدی السیل
بی می و مطرب بفرد و سم فحان	راحتی فی الراح لانی استسلیل
آتش عشق بستان در خود زنا	ورنه در آتش کنز کن چو نخل
یا کمن بایل بانان دو پسته	یا سب کن خانه در خور پیل
یا نینه برخود که مقصد کم کنی	یا منه پای اندر این ره بی لیل
یا کمش بر چرخ ذیل عاشقی	یا نه و بر جاده تقوی بنیل
حافظ از سپهر عشق نگار	همچو مور افتاده زیر پای لیل
شاه عالم را بهت و عز و مال	باد و همه چیز می که خواهی نخل

عشق و محبت  
 به هر که در این عالم  
 بهر که در این عالم  
 بهر که در این عالم

باز بهر که در این عالم

باز بهر که در این عالم

هر کس که کفتم در وصف اشک نایل	هر کس شنید کفتم در قایل
دل داده ام بیاری عاشق کشتی نگاری	تحصیل عشق و زندگی سپاس ناول
مخستیه السجای محموده انحصایل	بجام بخت آخنه در کسب انصایل
کفتم که کی سنخه بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان میانی
حلاج بر سپهر دار این نکته خوش بید	از شافعی پرسید مثال این میایل
در داکه بر در خود بادم نداد و بر	چندانکه از جوانب انجمن و میایل
در صحن کوشه کیم می بودم چو چشم مست	اکنون شدم چو پستان ابروی میایل
از آب دید صدره طوفان فوج دیدم	از لوح سینه هر گرفتار کشت زایل
ای دوست دست حافظ تقوید چشم	
یارب که منم او را در کردنت حایل	
هر کس که نذر و بجهان محو تو در دل	حقا که بود طاعت و ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است	از جان خود آسان بود از عشق تو کشت
از عشق تو ناصح چو مرا منع مناسید	ای دوست کمر هم تو کنی حل میل
کشتیم جهان را که بیسینم و ندیدیم	همچون تو کسی زیبا در شکل و میل

عشق و محبت  
 به هر که در این عالم  
 بهر که در این عالم  
 بهر که در این عالم

باز بهر که در این عالم







من نه آنم که بجور از تو بنیالم حاشا  
دزه خالم و در کوی تو ام وقت خوشست  
صوفی صومعه عالم قدس کمین  
بستم در حشم کیسوی تو امید راز  
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد  
با من راه نشین خیز و سوی میکده ای  
بر سر شمع قدرت شعله صفت میلزم  
خوشم آمد که سحر خسر و خاور میگفت

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه

آدا کروا من حسن تو بکیر دوا هم

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم  
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند  
من اگر خوارم اگر کل چمن آرائی هست  
دوستان عیب منجیل حیران کننده  
که من دلشده این نه بخود می گویم  
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم  
که از آن دست که میسر و روم میروم  
گو ببری دارم و صاحب نظری میگویم  
کنم عیب کز او رنگ ریای میگویم

تغذہ دکر یہ عشاق زجائی دکر است  
میرا شب وقت سحر می موم

حافظم گفت که خاک در میان مسموی

گوگو من عیب کہ من مشک ختم مہوم

باز آسای ساقیا که هو خواه خند متم  
 ز آنجا که فیض جام سعادت فزونیست  
 هر چند غرق بحر کنا هم ز شربت  
 عظیم مکن برندی و بد نایم ای فقیه  
 می خور که عاشقی نه کجاست اختیار  
 کردم زنی زطره مشکین آن کنار  
 در ابروی تو تیر غنچه تابکشویش  
 من کرد وطن حسد نکزیدم بعر خوش  
 دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف  
 دورم بصورت از درد و لیسای دوست

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم  
 بیرون شدن نای زطلحات حیرتم  
 تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت  
 کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت  
 این موهبت رسید ز دیوان مسمم  
 فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم  
 آورده و کشیده و موقوف فرستم  
 در عشق دیدن تو هو خواه عنبرتم  
 ای خضر پی حقیقت مذکن بستم  
 لیکن بجان دل ز مفتیان خضرتم

حافظ بی پیش خیم تو خواهی سر جان

در این جنیالم اربده عشر مہتمم

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

که چهارم خط از رق و سیاه و سپر و شب و نیم خط است که در  
۱۳۶











تاسیه مبارکت افتاد بر سپهرم	دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سپهر من رفته بود	از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کی مرا	در خواب اگر خیال تو کشی مصورم
من عسر در غم تو پایان برم و سیه	باور کن که بیتوزمانی سپهرم
زان شب که باز در دل تنگم در آیدی	چون شمع در گرفت دماغ مکررم
دور در اطلسیب نداندد واکه من	بی دوست خسته خاطر بودم خسترم
کشی ببار رخت قامت بگویم	من خود بجان تو که از این گوی نکذرم

هر کس غلام شابی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم

مرامی بینی و هر دم زیادت میکنی در دم	ترامی بسیم و میل زیادت می شود بر دم
در سامانم نپرس منیت دلم چه سرداری	بدر مانم منیکوشی منیدانی مکر در دم
نه رایست اینکه اندازم ابر خاک و بکداری	گذاری آرد بازم پرس تا کرد سرت گدوم
نذارم دست از دامن بجز در خاک و اندم	چو برخاکم گذار آری بگیری دامنتم گدوم
فرو رفت از غم عشقت دم دیدم می تا	دما را ز من بر آوردی منیکوی بر آوردم
شیل اتبار یکی زلفت باز می جستم	رخت میدیدم و جامی ز لعل تاب می نمودم

من غلام شابی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم  
هر کس غلام شابی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب	نهادم بر لب لب و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ بر و خصم جامیده	
چو گرمی از تویی بسیم چاک از خصم سرم	
تو تسبیح صبحی و من شمع خلوت محرم	تسبیح کن جان من که چون حسی سپرم
پنهن که در دل من داغ زلف سرکش	بنفشه زار شود ترستم چو در گذرم
بر آستان امیدت کشاده ام چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله	که روزی یکی احسن نیروی ز برم
بهر نظرت با جلوه می کند لیکن	کس این کرشمه نه بیند که من نمی گم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم  
ز شوق در دل آن بخت کفن بدرم

چرا نه در پی غم دیار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غنبت چو بر نیست بام	بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
ز محرابان سپارده وصال شوم	ز بند کان جدا و نزار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست با رسی آن	که روز واقعه پیش کار خود باشم
ز دست بخت کران خواب و کایان	اگرم بود کله راز دار خود باشم

در محنت غریبت را چون از خود بر نیوانم یافت و در نمود قدسی غفر

من غلام شابی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم  
هر کس غلام شابی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم

من غلام شابی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم  
هر کس غلام شابی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم



همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / در کجوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رسد چون شوق فط

و گون تا با به شش مسار خود باشم

پهل سال بش رفت که من لاف میزنم	کر چاکران در که پیر معان منم
هرگز بمن عافیت پیری فروش	ساغر تهنه نشد زمی صاف رستم
در حق من بدرد کشته طبع بدبهر	کالوده گشت خرقه ولی پاک دهنم
شهباز دست پادشاه یارب لایق است	کرزاید برده اند هوا سیه نشینم
حیفست بلای چون اکنون در این عشق	با این لسان عذب که خاشخوشم
است و هوای پارس عجب سفله پرور است	کو بسمری که نیمه از این خاک برنم
ازین عشق و دولت نمان پاکباز	پیوسته صدر مصطبه بود پسکنم
حافظ بزرگ خسر قدح تابکی کشته	در بزم خواجه پرده زکارت برانم

توران شجسته که در من مزید فضل

شد منت مواهب او طوق کردم

حاشا که من بوسه پس کل ترک می کنم	من لاف غفل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول بدلم	در کار باکانت بربط و آوازی کنم

توران شجسته که در من مزید فضل  
شد منت مواهب او طوق کردم  
حاشا که من بوسه پس کل ترک می کنم  
مطرب کجاست تا همه محصول بدلم

از قال و قیل مدرسه عالی لم گرفت

کو یک صبح تا کلهای شب فراق

کی بود در زمانه وفا جام می بیا

از نامه سیاه تر پس که روز حشر

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند

این جان عاریست که بجا فط سیر است

روزی رخسار بستم و تسلیم می کنم

حجاب پیره جان می شود عجب رنم	خوشا می که از این چهره پرده بکنم
چنین قصه سپهرای چو خوش است	روم کلبش رضوان که مرغ آن چنم
عیان نشد که پیر آدم کج بودم	دریغ و درد که غافل کار خوشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	چو در سراپه ترکیب تحفه بستم
اگر ز خون لم بوی عشق می آید	عجب مدار که همه در دانهوی ختم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی	چرا بکوی حسد ابا بیان بود و طغم
طر از پیر من زر کشم بین چون شمع	که سوراخ است نهانی درون پهنم
بیا و هستی حافظ نپیش او بر آ	که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خوشا می که از این چهره پرده بکنم  
روم کلبش رضوان که مرغ آن چنم  
دریغ و درد که غافل کار خوشتم  
چو در سراپه ترکیب تحفه بستم  
عجب مدار که همه در دانهوی ختم  
چرا بکوی حسد ابا بیان بود و طغم  
که سوراخ است نهانی درون پهنم  
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایم

نم

براف

توران شجسته که در من مزید فضل



<p>خرم آن روز گزاین منزل ویران بوم راحت جان طلبم ز پی جانان بوم</p>		
<p>کر چه دانم که بجائی نرسد در راه غریب چون صبا بادل ببار و تن بی طاقت دل از وحشت زندان بکنند بر گرفت در ره او چو قتل گریسم باید رفت تذکر دم که از این غم بدر آیم روزی بواداری او در هفت رقص کمان یا ناکان را چونم حال که قماران نیست</p>	<p>من بوی خوش آن لعل پریشان بوم بواداری آن سپهر و خراشان بوم رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم بادل در کش و دیده کریان بوم تا در میسکه شادان و غرنجان بوم تا بر منزل خورشید درخشان بوم سار بانام دی تا خوش آسان بوم</p>	
<p>در چو حافظ بسم ره زیبا باین همه که کعبه آصف دوران بوم</p>		
<p>خیال روی تو در گاه دیده کشیدم امید خواجیم بود بندگی تو کردم اگر چه در طلبت بهمان باد شالم امید در سر زلفت بر وز عهد بستم</p>	<p>بصورت تو نگار می دیدم و نشیدم بوی سلطنت بود خدمت تو کردیم اگر چه سپهر و خراشان قانت نسیدم طمع بدورد هانت ز کام دل بریدم</p>	

<p>کناه چشم سیاه تو بود بردن دلها ز شوق چشمه نوشت چه قطر با که نشد ز غمزه بردل ریشم چه تیر با که کشاد از کوی یار بیاری نسیم صبح بخاری چو غنچه بر سپرم از کوی او گذشتی</p>		
<p>که من چو آهوی دشتی زاد سیه میسدم ز لعل باده فروشت چه غشوا که خردم ز غصه بر سر کویست چه بارها که کشیدم که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم که پرده بردل خونین ز بوی او بدیدم</p>	<p>کناه چشم سیاه تو بود بردن دلها ز شوق چشمه نوشت چه قطر با که نشد ز غمزه بردل ریشم چه تیر با که کشاد از کوی یار بیاری نسیم صبح بخاری چو غنچه بر سپرم از کوی او گذشتی</p>	
<p>بنجاک پای تو سولند نور دیده که بی رخ تو نسوزد چراغ زندیم</p>		
<p>خیال روی تو که بگذرد بچشم چشم بیا که لعل و کمر در زار مقدم تو سزای تکیه گشت منطری نمی نیم سحر سر شک روانم سر خرابی دشت خشت وز که دیدم رخ تو دل نکشت بوی مرده وصل تو تا سحر همه شب</p>	<p>دل از پی نظیر آید بوی زن چشم ز کج خانه دل می کشم بجزن چشم منم ز عالم و این کوشش معین چشم گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم اگر رسد خلی خون من بگردن چشم براه باد بختادم چراغ روشن چشم</p>	
<p>بردمی که دل در دست حافظ را مزن بنا و کلد و ز مردم افکن چشم</p>		



[illegible]

برادر مدرسه تاجیه نشینی حافظ  
خیز تا از در میخانه کشاوری طلبیم

5

[illegible]

حافظ اب رخ خود بر در هر مغلیه  
حاجت آن به که بر قاضی حاجت برم

—



کر بر موی سپری بر تن حافظ باشد  
بمحو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خندانم  
کیست در دی کش این میگذارد  
جلوه بر من مغروش ای ملک الحاح که تو  
سوز دل اشک روان به شب سحر  
خواهم از زلف تبان نافه کشی کردن  
هر دم از روی تو نقش زنده را خیال  
کس ندیده است ز مشک خن و ناز  
منصب عاشقی و زندگی شاد باری  
نیست در دایره حقیقه خلاف از کوشش  
این عجب بین که چه نوری کجایم  
قبله حاجت و محراب دعا می بینم  
خانه می بینی و من خایند امی بینم  
این همه از نظر لطف خدایم بینم  
فکر دور است بهمانا که خطایم بینم  
با که گویم که در این پرده چه می بینم  
آنچه من بر سر از باد صبا می بینم  
همه از تربیت لطف شمایم بینم  
که من این مسئله بچون و چرا می بینم

دوستان عیب نظر باز می کنند

که من اورا محبتان خدایم بینم

در دم از یار است و در آن نیزم  
آن که میگویند آن بهتر جز من  
دل فدای او شد جان نیزم  
یار این دارد و آن نیزم

منش در خرابات  
در خرابات مغان  
نور خندانم  
کیست در دی کش  
این میگذارد  
جلوه بر من  
مغروش ای ملک  
الحاح که تو  
سوز دل اشک  
روان به شب  
سحر  
خواهم از زلف  
تبان نافه کشی  
کردن  
هر دم از روی  
تو نقش زنده  
را خیال  
کس ندیده  
است ز مشک  
خن و ناز  
منصب عاشقی  
و زندگی  
شاد باری  
نیست در دایره  
حقیقه خلاف  
از کوشش

برد و عالم کینه دفع وی است  
و اسپستان در پرده میگوئی لی  
یاد باد آنکو بقصد جان ما  
خون با آن ز کپس مست از بخت  
عاشق از غمی نرسیدی بیار  
اعتمادی نیست بر کار جهان  
چون سر آمد دولت شهابی وصل  
کفمت پیدا و پنهان نیزم  
کفته خواهد شد بدستان نیزم  
عمر را بکشت و پیمان نیزم  
و آن سر زلف پریشان نیزم  
بلکه ازیر غمی سلطان نیزم  
بلکه بر کردون کرد آن نیزم  
بگذرد ایام محبسه آن نیزم

محبوب اند که حافظ می خورد

واصف ملک سلیمان نیزم

در غم خویش خن شفته کردی بازم  
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود  
کفته بودی خرم ده که بجزم چینی  
بعد از این بارخ خوب تو نظر خواهم با  
عمر کردی که بسوزی ز غم خویش مرا  
آنچنان دل من ناز تو خوشش میاید  
گر خیال تو بخود با زنی پردازم  
هیچ شک نیست که چون زنده اندازم  
آنچنانم که به بیستی و ندانی بازم  
کو همه خلق بدانست که شاهد بازم  
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم  
که حالت بکنم که کجشی از نازم

منش در خرابات  
در خرابات مغان  
نور خندانم  
کیست در دی کش  
این میگذارد  
جلوه بر من  
مغروش ای ملک  
الحاح که تو  
سوز دل اشک  
روان به شب  
سحر  
خواهم از زلف  
تبان نافه کشی  
کردن  
هر دم از روی  
تو نقش زنده  
را خیال  
کس ندیده  
است ز مشک  
خن و ناز  
منصب عاشقی  
و زندگی  
شاد باری  
نیست در دایره  
حقیقه خلاف  
از کوشش







دوش سودای خوش گفتم مردن کنم	گفت کور بخسیر تا بدیر این مجنون کنم
فاش را سر و گفتم سر کشید از من بچشم	دوستان از راست و چپ کارم چون کنم
کنند ناسنجیده گفتم دلبر امده دور	عشو بنده نامی تا من طبع را مودون کنم
ز درونی میکشتم از طبع باز کن بکجا	ساقیا جامی بد تا چه راه را کلکون کنم
من که ره بردم بکنج حسن بی پایان دوست	صد کدائی سپو خود را بعد این کن
ای نسیم حضرت سلی خدا را تکیه کن	ربع را بر هم زخم اطلال را چون کنم

ای نهامه بان از بند جاف یاکن  
تادعای دولت آن حسن افزون کنم

دیده دریا گفتم صبر صبر کنم	و ندرا این کار دل خویش بد ریا کنم
از دل تکت کنه کار بر آرم ایست	کاشش اندر جگر آدم و حوا کنم
خورده ام تیر فلک باد و بده قمار	عقده در بند کمر تر کش جواز کنم
جرعه جام بر این تخت روان انعام	غلغل خیا که در این کینه دنیا کنم
مایه خوشدلی است نجاست که در آرزوست	یکم صبر که خود را کمر آنجا کنم
بجانب قبا ای نه خورشید قبا	تا چو زلفت سپر سودا ز در پان کنم
حافظا کنیه بر ایام چه سواست خطا	من چرا شربت امر و نه بدم دانه کنم

دیشب بیل اشک به خواند میزدم  
نقش بیل و خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود	وز دور بو سپهر رخ متاب میزدم
ابرویی یار در نظر و حسره سوخته	جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بر روی ساقی و گوشم بقول خنک	فالی بچشم گوش در این باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بیه خواب میزدم
بر مرغ قفسگر گز نه شاخ طربت	بازش ز طره تو بمضرب میزدم
ساقی بصوت این غزل کاسه میگرفت	می گفتم این سپرد و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام  
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است من امروز در آن میزدم	که دهم حاصل سی روز و ساغر میزدم
چند روزی است که درم ز رخ و ناخام	بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
من بخلوت نشستم پس از این و ایشل	زاهد صومعه بر پای نندز بخرم
پند سپیدانه دهد و اعطای شهرم لکن	من نه آنم که در کسب دکی بندیرم
آنکه بر خاک در میکند جاد و کجاست	آنهم در دستم او سر و پیشش میزدم

دیشب بیل اشک به خواند میزدم  
نقش بیل و خط تو بر آب میزدم

دیشب بیل اشک به خواند میزدم  
نقش بیل و خط تو بر آب میزدم



می بیزیرش و سجاد و تقوی بردوش  
آه اگر خستق شوند آگاه از این تروم

خلق گویند که حافظ سخن مرزبوش

ساکھڑدہ — منے امروزہ از حد

روزگاری شد که درینخانه میکنم  
تا که در دام وصل آرم تدریجی خواهم  
واعظ بابونی حق شنید بنواین سخن  
چون صبا افان و خیزان میروم تا کوی دوست  
حاکم کویت بر تابد رحمت بایش ازین  
زلف لبر دام راه و غمزه اش تیر کلاست  
دیدم بدین پشان ای کریم عیب پوش  
حاش الله که حساب روز حشرم باک نیست  
ازین عرش امین می کند روح ایام  
خسرو امتیاد اوج جاه دارم زین قبل

حافظم در مخفی و در دی کشم در بیخ

بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوتاه خود زیر بارم  
 کمر زنجیر موئی گیرم دست  
 ز چشم من پیر اوضاع کردن  
 منی خوردم من از پیانه عشق  
 بدین شکرانه می بوسم لب جام  
 من از بازوی خود دارم نسی شکر  
 اگر گفتم دعای میفرشان  
 کمن عظیم بخون خوردن این دشت  
 تو از خالم نخواهی بر گرفتن

که از بالا بلندان شهر سارم  
 و گرنه سر بشیدانی بر آرم  
 که شب تار و ز آخر شمارم  
 که بهیاری و بیداری ندانم  
 که کردا که زد و دور روزگارم  
 که زور مردم آزاری ندارم  
 چه باشد حق نعمت میگذارم  
 که کار آموز آهوی تارم  
 بجای اشک اگر کوهر بارم

سری رام چو حافظ مست لیکن

با بطف آن بر می امیدوارم

زلف بر بادده آند یی بر بادم  
رخ بر افند و ز که فارغ کنی از یک کلم  
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم  
شهره شهره شو تا تنم سرد گردد

三

21



می مخور باد کران تا مخورم خون بکر	سرکش تا کشد سر فلک فریادم
چون فلک جور کن تا کنش عاشق ترا	رام شو تا بد طالع من رخ زادم
شمع هر جمع مشوره بسوزی مارا	یاد هر قوم کن تا زوی از یادم
سرم از دست بشد وصل تو نه مجال	دست گیرم که ز جبر تو ز پا افتادم
یار بیکانه مشو تا نسری از خوشیتم	غم اغیار مخور تا کنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفسیرم	تا بخاک در آصف زسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد ترویز

من از آن روز که در بند تو ام آرام

سالمای سپردی زده بخت آن کردم	تا بقوی حسد در حق من زندان کردم
من بر منزل عفتانه بخود بردم	قطع این مرحد با مرغ سلیمان کردم
از خلاف اعدا بت طلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلفی نشان کردم
سایه بردل ریشم فکن ای کنج مراد	که من این خانه بودای تو یوان کردم
توبه کردم که بنوسم لب ساتی کنون	سیکرم لب که چو اکوش بادان کردم
نقش مستوری دستی شد دست من دست	آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
وارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	گرچه در بانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بخت	اجر صبر سیت که در گلبه انزان کردم
گر بدیوان غزل صدر ز شینم عجب	سالمای بند کی صاحب دیوان کردم
بیچکس زازسد در خم مهربان فلک	آن تنم که من از بخت سلطان کردم

صبح خیزی سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت تو ان کردم

سرم خوش است ببا نکت بلند بگویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس پس ز بد بوجه حمت از نشیند	مرید حلقه دردی کشان خوش جویم
کرم نه سپهر معان در بروی بکشد	کدام در بزخم چاره از کجس جویم
کن در این چمنم پس ز نش بخود دیو	چنانکه پرورش میدهند میر جویم
تو خانه آه و حسد ابات در میانین	خدا کو است که بر جا که هست با اویم
ز شوق ز کس مست بلند بالا پی	چو لاله با تدرج افاده بر لب جویم
شدم فسانه بکشتگی که بروی دست	کشیده در خم چو کان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهره در دست	غلام دولت آن خاک غبرین بویم
نصیحتم چه بیکه ناصحا تو میدانی	که من نه معقت دمرد عافیت جویم
بیاری که بختوی حافظ ازل پاک	غبار زرق بفضی و تدرج فرو شویم



صفا با غم عشق تو چه تیرم آتینک در غم تو ناله شب گیرم	
دل دیوانه از آن شد که پذیرد آنچه در دست هر تو کشیدم بهیاست	کمرش هم ز سر زلف تو نگیرم درد و صد ناله محال است که تیرم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش رند و مکرنگم و با شاد و مریض	کو محالی که یکایک بم تفریر کنم نتوانم که در حیل و تزییر کنم
آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد گردانم که وصال تو بدین دست	در نظر خورش رخ خوب تو تصویر کنم دین و دل را بم در بازم تو فیر کنم
دور شو از برم ای زاهد و افسانه گوی نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ	من نه آنم که در کوشش به تزییر کنم چونکه تقدیر چنین بود چه تیرم
صوفی بیا که خرقه پالوس گیرم نذر قنوج صومعه در وجه می نیم	دین نقش زرق را خط طبلان گیرم دلق ریای آب حشر ابات بر گیرم
سرفشا که در تن غنیمت فروزی است پرون جیم سپر خوش و از بزم مدعی	مستانه اش نقاب ز خضار و بر گیرم غارت کنیم با ده و دلبس بر گیرم

تو بهیاست  
در دست بسیار کردن  
و بسیار شدن در وقت  
خاندان از اجاره و در وقت  
آن بر دانه

بیشتر  
در دست بسیار کردن  
و بسیار شدن در وقت  
خاندان از اجاره و در وقت  
آن بر دانه

کاری  
دو

کاری کنیم در نه خجالت بر آورد کوشه زار و بیهوده او تا چو ماه نو	
روزی که رخت جان بجان در گیرم کوی سپهر در جسم چکان در گیرم	فردا اگر نه روضه رضوان بیاورم غلمان ز غره تور ز جنت بدر گیرم
حافظه عداست چنین فهازن پا از کلیم خویش چه بیشتر گیرم	
عاشق روی جوانی خوش و خواهم عاشق و رند و لطف بازم و میگویم ش	وز خدا صحبت اورا بدعا خواهم آبادانی که بچندین بنه آراهم
شرم از حسرت که آلوده خود می آید خوش بوزار غمش ای شمع که امشب نر	که بر باره دو صد شب پیرا هم بهین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین فکرتم از دست بشد ضرر کا پاسبان حرم دل شد ام شب به شب	بر غم و حسرت و ده ام آنچه از دل و جان کا بگو که سیری بکند آن نه ناکاسته ام
همچو حافظ بجز ابات دوم جارتها بگو که در بر کشد آن دلبس و خواهم	
عشق بازی جوانی و شراب لعل فام ساقی شکر دهان و مطرب شیرین خان	مجلس انس و حرف همدم شرب نام هم نشین نیک کردار و حرف نیک نام

تو بهیاست  
در دست بسیار کردن  
و بسیار شدن در وقت  
خاندان از اجاره و در وقت  
آن بر دانه

کاری  
دو



شاهدی در لطف پاک رشک از زندگی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باد گلزنک تلخ عذب خوشنیک	انقل از لعل کنار و نقل از یاقوت جام
برمکای دلنشین چون قصر فردوس	گلشنی سپید انش چون روضه دار السلام
صف نیشان نیکو و پیکاران آباد	دوستانان صاحب اسرار و یقینان
غمره ساقی بخای خرد آهجت تیغ	زلف دلبر از برای صید کمره دام
نکته دانی بذکره کو چون حافظ شیرین سخن	بخش آمدی جهان افروز چون جام قوام
هر که این مجلس بخوید خوشدل از تنی مجو	
وانکه این عشرت نغانه نیک بر وی حرام	
عمریت تاراه عنت رو نهاده ایم	روی و ریای خسل بکیو نهاده ایم
هم جان بدان دوز کس جا و سپهریم	هم دل بر آن دو سپیل بند نهاده ایم
مالک عافیت ز بشکر گرفت ایم	ما تحت سلطنت نه باز نهاده ایم
در گوشه امید چون طغسار کان ماه	چشم طلب بر آن چشم نهاده ایم
بی ناز ز کیش سر سودائی از طلال	پهچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف	این کار و بار بسته بکیو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کن که باز	بنیاد بر کمر شمشیر جاد و نهاده ایم

در این مجلس  
بسیار از این  
نکته دانی  
بذکره کو  
چون حافظ  
شیرین سخن

بنیاد بر کمر  
شمشیر جاد  
و نهاده ایم  
این کار و بار  
بسته بکیو  
نهاده ایم

در این مجلس  
بسیار از این  
نکته دانی  
بذکره کو  
چون حافظ  
شیرین سخن

طاق و رواق در سپه قیل و قال فضل	در راه جام و ساقی ته رو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارت	چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم
کفتی که حافظ دل سرشته است کجاست	
در حلقه ای آن سپهر کیو نهاده ایم	
غم زمانه که بچش کران نمی بینم	دو اش حسرتی چون غوان بی بینم
برک صحبت پر مغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
نشان مرد خدا عاشقی است بازدار	که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
در این خار کسب جبره نی بجند	بین که اهل دیه در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفعاع عیش بکیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان موسی میانش که دل در او تم	زمن میر پس که خود در میان نمی بینم
بر این دو دید حیران من هنر افرو	که باد آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو باشد از جو سیار دیده من	بجای سپهر و جز آب روان نمی بینم
من و غمینه حافظ که اندر این دریا	
بضاعت سخن در فشان نمی بینم	
فارش میگویم و از کفنه خود و لشادم	بنده عشقم و از همه دو جهان آزادم

در این مجلس  
بسیار از این  
نکته دانی  
بذکره کو  
چون حافظ  
شیرین سخن

بنیاد بر کمر  
شمشیر جاد  
و نهاده ایم  
این کار و بار  
بسته بکیو  
نهاده ایم



طایر کاشن قدیم چه دهم شرح فراق	که در این داکمه حادثه چون افتاد
من ملک بودم و فردوس برین جای بود	ادم آورد در این دیر حشر اباباد
سایه طوبی و دجونی جور و لب حوص	بهوای سپر کوی تو برفت از یاد
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چشم حرف دگر یاد داد استاد
گو کب بخت مرا پس منم شاخت	یارب از مادر کیستی بچه طالع زاد
آشدم حلقه بکوش درینجای عشق	هر دم آید غمی از نوبسار کباد
گر خور و خون دلم مرد مکیده روا	که چو اول بکس گر کوشه مردم داد

پاک کن چهره حافظ بر زلف ز شاک

در نیای سپیل دما دم بکند بنیاد

فتوی پریشان دارم و قوی اقدیم	که حرام است می آن که یار قدیم
چاک خواهم زدن این دلی ریا می چکنم	روح را صحبت ناجنس عذاب الهی
تا مگر جسد فشانم لب جان من	سالها زان شده ام بر در میخانه
گرش صحبت دیرین من از یاد برفت	ای نسیم سحری یادش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر بر آرد ز کلمه قص کسان غلم
مگر نبسود خود ای دل ز در دیگر کن	در دغاش نشود به زدا و ای کیم

غلامی که در این دیوانه است  
در دستان عشق است  
و در دستان عشق است  
و در دستان عشق است

کوهر معرفت اندوز که با خود بیری	که نصیب دگران است نصیب تو
دام خست کمر یار شود لطف خدا	ورنه آدم بنبرد و صرغ شیطان
غنچه کو تنگدل از کار فرو بیت به باش	کردم صبح مدیانی و انقاس نسیم
دلبر از ما بعد امتی در رفت اول دل	ظاهر احمد فراموش کند خلق کریم

حافظ از رسم و زرت نیست بوشاک

چند از دولت لطف سخن و طبع سلیم

کر از این منزل غربت بسوی خانه دم	نذر کردم که هم از راه میخانه دم
زین سفر کربلاست بوطن باز رسم	دگر آنجا که روم عاقل و فرزانم
تا بگویم که چه شد کشم از این سیر سلوک	بر در میسکده یار یط و میانه دم
استنایان ره عشق کرم خون بخورم	کافرم کر بشکایت بر بیکانه روم
بعد از این دست دین لطف چو بجزیر کار	با تکی از پی کام دل دیوانه روم
کر به بسیم خم ابروی چو مهر ایش باز	سجد شکر کنم و ز پی شکرانه دم

خرم اندم که چو حافظ بتولایه ویر

سر خوش از میسکده باد و بیت کاشانم

کر چو از آتش دل چون خمی در جو شمع	مهر بر لب زده خون میخورد و خاموشم
-----------------------------------	-----------------------------------

از این دیوانه است  
از این دیوانه است  
از این دیوانه است  
از این دیوانه است







پروانه او که بر سپید در طلب جان	چون شمع همان دم بدی جان سپارم
که قلب دلم را بند دوست عیاری	من نغمت دروان در دوش از دیندارم
دامن مفتاح بر من خایه که پس از مر	زین در تواند که بر باد غنبارم
بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید	از موج سر شکم که رسا بنگارم
زلفین سپیده تو بدلداری عشاق	داوند تیراری و بر دند قرارم
امروز کش سر ز کسار من و اندیش	ز آن شب که من از غم بد عادت بر آم
ای پستی از آن باوه کی جرعه بیا	کمان بوی شفا میداد از پنج خارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان چو زینت	
عمری بود آن لحظه که جان لب آرام	
کردست هد در حسن زلفین تو بازم	چون کوی چه سپر با که بچوکان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است و لی منت	در دست سرموی از آن عجب در آم
پروانه راحت به ای شمع که شب	از آتش دلش تو چون شمع که دلم
چون نیست نیاز من میخواره نیاز	در شب که زان کم نشود سوز و کدالم
در مسجد و میخانه خیال تو کراید	مهراب کاخانه ابروی تو سازم
که خلوت باراشی از رخ مغبه وزی	چون صبح در آفاق جهان بفرارم

پروانه او که بر سپید در طلب جان  
چون شمع همان دم بدی جان سپارم  
من نغمت دروان در دوش از دیندارم  
زین در تواند که بر باد غنبارم  
از موج سر شکم که رسا بنگارم  
داوند تیراری و بر دند قرارم  
ز آن شب که من از غم بد عادت بر آم  
کمان بوی شفا میداد از پنج خارم  
حافظ لب لعلش چو مرا جان چو زینت  
عمری بود آن لحظه که جان لب آرام  
کردست هد در حسن زلفین تو بازم  
چون کوی چه سپر با که بچوکان تو بازم  
در دست سرموی از آن عجب در آم  
از آتش دلش تو چون شمع که دلم  
در شب که زان کم نشود سوز و کدالم  
مهراب کاخانه ابروی تو سازم  
چون صبح در آفاق جهان بفرارم

اندم که بیک خنده دهم جان چو پیراجی	مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار در این راه	اگر سپر بود در سر سودای ایازم
حافظ غنم دل با که بگویم که در این دور	
خبر جام شاید که بود محرم رازم	
کر من از سر ز تشنه میعان اندیشم	شیوه رندی و پستی ز رودار پشیم
ز هر زندان نوا موخته ای منت	من که بد نام محب نام چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سپان خون من پیمان را	ز آنکه در کم حسردی از همه عالم شیم
بر چنین نقش کن از خون دل من خایه	تا بدانست که قربان تو کافر کشیم
اعتمادی بنما و بگذر بجز خدا	تا بدانی که در این حسره چه چادر و شیم
شعر خونبار من ای باد بر یار سب	که ز مرغان سپیه بر رک جان ز دشیم
دامن از رشم خون دل با در هشتم	که اثر در تو کند که بخراشی ریشم
من اگر رندم اگر شینخ چارم کس	
حافظ از خود و عارف وقت خویشم	
ما بر آیم شبی دست دعا بکنیم	غم حشر آن تو را چاره ز جانی بکنیم
دل بجای شد از دست رفیقان	تا طبعش سپر آیم و دوائی بکنیم

حافظ غنم دل با که بگویم که در این دور  
خبر جام شاید که بود محرم رازم  
کر من از سر ز تشنه میعان اندیشم  
ز هر زندان نوا موخته ای منت  
شاه شوریده سپان خون من پیمان را  
بر چنین نقش کن از خون دل من خایه  
اعتمادی بنما و بگذر بجز خدا  
شعر خونبار من ای باد بر یار سب  
دامن از رشم خون دل با در هشتم  
که اثر در تو کند که بخراشی ریشم  
من اگر رندم اگر شینخ چارم کس  
حافظ از خود و عارف وقت خویشم  
ما بر آیم شبی دست دعا بکنیم  
غم حشر آن تو را چاره ز جانی بکنیم  
تا طبعش سپر آیم و دوائی بکنیم



خسک شد بخ طرب را خرابات کجا	آدراس آب و هوا شو و منای بکنم
انچه بجزم برنجید و تیغ زد و رفت	بازش آید خدا را که صفائی بکنم
در ره نفیس کرد سینه است کشته	تیراهی بکشایم و غمش را بکنم
مدد از خاطر زندان طلب ای دل ورز	کار صعبیست مباد که خطائی بکنم
سایه طایر که حوصله کاری نکند	طلب سایه میمون همشائی بکنم

دلم از پرده بشد حافظ خوش بگو کجا

تا بقول و غزلش ساز و نوای بکنم

ما سرخوشان مست دل از دست دادیم	همراز عشق و نفیس جام داده ایم
بر بابی کان طاعت کشیده اند	ما کار خود را بروی جانان گشاده ایم
ایکل تو دوشش جام صبوحی کشیده	ما آن شقایقیم که با دغ زاده ایم
پیر معنان ز توبه ماکر ملول شد	کو باده صاف کن که باده آده ایم
بکار از تو میسر و مددی ای دلیل راه	انصاف میدیم که از ره فاده ایم
چون لاله می بسین و قلع در میان کار	این دغ من که بر دل خوین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مخوان که همسان لوح دیم

این کلام را در  
کتابت کرده است  
در کتابت  
در کتابت  
در کتابت

ماورد سحر بر سر سپهر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل کنج عشم عشق بباد داد	تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در خرقه صد عاشق زاهد زنده آتش	این دغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل نه هم ره پس از این بهر تان	هر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد پیش او بباد است	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرکشته که آخر	جان در سپهر این کو هر کجانه نهادیم
المنه نه که چو ما بیدل و دین بود	آن را که حسد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه از این پیش منافی نتوان بود	بنیادش از این شیوه رزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه کد اجمت و شامانه نهادیم

ما بدین در نیل حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهر و منزل عشقم و ز سر حد عدم	تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبز خط تو دیدیم و ز بیستان بهشت	بطبعکاری این محسوس گیاه آمده ایم
با چنین کنج که شد خازن اور و قیام	بکدامی بدرخانه شاه آمده ایم
لکه علم تو ای کشتی توفیق کجاست	که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

این کلام را در  
کتابت کرده است  
در کتابت  
در کتابت  
در کتابت







چو در کز اقبالش خرامانم بگردانده  
نه میل لاله و نسیرین بر کی با من دارم

برندی شهره شد حافظ پس چندین رخ

چه غم دارم چو در عالم این الدین حسن دارم

مر جبا طایر نسرخ رخ فرخنده پیام  
خیر مقدم چه خبر راه کجا یا کردام

یار باین قافله رالطف ازل بد بر باد  
که از او خشم بدم آمد و معشوقه کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست  
هر چه آغاز ندارد سپید انجام

چشم خویش را در خواب در خور باشد  
من قبل دار و کله کیف بینام

نور چشم کنی بر من بیدل ترسم  
ذاک دعوائی با انت و ملک الایام

کل ز حد بردم غم کرم رخ بنمای  
سرو میسنار زد و خوش نیست بخرام

مرغ روم که بسی ز دوزده سدره  
عاقبت دانه خال تو کند شش در دام

زلف دلدار چو ز نار حسی فرماید  
بروای شیخ که شد بر تنم این خمر حرام

حافظ اریل باروی تو دارد شانه

جای در گوشه محراب کند بل کلام

مرد که در غم هم تو از جهان برویم  
بیایه پیش تو از خویش بران برویم

سخن بجوی که پیش لب تو جان بپیم  
رها کن که در این حسرت از جهان برویم

مرد که در غم هم تو از جهان برویم

سخن بجوی که پیش لب تو جان بپیم

که در غم با چنانکه در قرآن است با انتم هم لاله دار

این کلام  
قصه و غم و بی  
انگشت و در این  
دار

هر چه آغاز ندارد  
خاک کجاست از لاله اول  
لا خسرار

این کلام  
بسی از این  
رومی آورد و در  
مکتب بنویسد

این کلام  
این دعوی است  
که در این  
بیش تو از این  
باز به این  
خبر بگو

این کلام  
بسی از این  
رومی آورد و در  
مکتب بنویسد

این کلام  
بسی از این  
رومی آورد و در  
مکتب بنویسد

رواندار که جان رست و از جهان  
ندیده کام دل از آن لب و لسان برویم

خوش آن زمان که به سیم و دلب  
تو خود بگویی که ما از برت چنان برویم

کدامی گوی شامیسم و حاجتی اریم  
رواندار که محسوسم از استان برویم

نشان وصل مباد به هر طریق که هست  
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مکو که حافظ از این در بر و برای خدا

که هر چه رای تو باشد جز این آن برویم

مرزن دل ز نوک غمزه تیرم  
که پیش چشم ببارت میرم

نصاب حسن در حد کمال است  
ز کام ده که میسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق  
بجو انجنت جهانم که چه میرم

چنان پر شد فضای سینه  
که دست خویش کم شد از ضمیرم

مباد اجر حساب مطرب می  
اگر حرفی کشد گلک و میرم

در آن غوغا که کس کس را نبرد  
من از پیر معنیان منت بپریم

قراری کرده ام با میفر و شان  
که روز غم هم بجز ساغر نکیرم

خوشا آن دم که استغایستی  
فراغت بخش از شاد و وزیرم

فراوان کنج غم در سینه دارم  
اگر چه مدعی بیند هستم

این کلام



من اندم برگزستم دل ز حافظ  
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مرده وصل تو کو کز سر جان برخیزم  
 یارب از ابرو هدایت برسان بارای  
 بولای تو که گریسته خوشم خوانی  
 بر سر تربت من بی می مطرب نشین  
 چه پریم تو بشی تنگ در آغویم  
 زمیندار که از خاک سر کوی تو من  
 طایر قدیم و از دام جهان برخیزم  
 پیشتر ز آنکه چو کردی زمینان برخیزم  
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم  
 آبیوت ز حد رقص کنان برخیزم  
 آسمان که ز کسار تو جوان برخیزم  
 بجای فلک و جو ز زمان برخیزم

سر و بالا بنمای بت شیرین حرکات  
که چو حافظ ز سپهر جان و جهان رخزم

من ترک عشق بازی و سپاغمیکنم  
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
لقین درس اهل نظر یک اشارت  
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا  
شخم بطنم گفت حرام است می خورد  
مسد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم  
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم  
کردم اشارت و کردار نمیکنم  
آدم میان میکند سپهر نمیکنم  
گفتم که چشم و گوش محبت نمیکنم

در بعضی نهاد  
نوشته تارسیان  
بر سنگها و بر  
پتلاست از سنگ  
جایی خبری شد و  
مقام پرستار  
از هر است و از  
نفع طبع و  
درین

پریغمان چکایت مقتول میکند  
این تقویم بس است که چون پادشاه  
زاد پادشاه گفت برو ترک عشق کن  
مغذورم از محال تو باور نمیکنم  
ناز و کرمش بر سر منبر نمیکنم  
محتاج جنک نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب سر معان با من وفاست  
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دو پستدار و خوش موسی و کاشم  
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساء  
من آدم به ششم اما در این پیغمبر  
بخت ارمی دکنه که کشم ز خست موسی دوست  
شیراز معدن لب لعلت و کاشن  
از بیکه چشم مست در این شهر دیدام  
شهرت پرگرمش و دهبان ز شمشیر  
کفی ز سر عهد ازل بگفته بجوی  
و اعطای آتاپ فکر بجای صلح جنت  
حافظ عرویس طبع مرا جلوه از دست

مجلس



من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم  
لطفا میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبزبانده نوازیت که آه و خست بگو  
همم بدرقه راه کن ای خایرت در  
ای نسیم محری سینه کی ما برسان  
خرم آن روز که این مرحله بر بندم رخت  
پایه نظم لبند است و جانیگر بگوی  
راه چو کوکبه خامه نیامایس از این

حافظا شاید اگر در طلب کو هر وصل  
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من آن زندم که ترک شاد و ساعز کنم  
چون صبا مجموعه کل ارباب لطیف است  
لا اله الا الله و لا اله الا الله  
عشق دوازه است و من غوغا و دریا می کند  
کرچه کرد آلوده شرم شراب دارم ختم

من که دارم در که انی کنج سلطانیت  
عاشقان اگر در آتش می پسندد لطف  
عهد پیمان فلک را نیست چندان اعتبار  
باز کشیدم غسان ای که شهر آشوب  
با وجود بی سنوائی رو سیاه دم چو باد  
من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود  
شیر و زندی لایق بود طعم را و آس  
دوش لعل عیش با میداد عاشق زالی  
کوشه محراب ابروی تو منخواهم ز بخت  
وقت کل کوئی که زاهد شو بخشم جان و

کی طمع در کردش کرد و در کن  
شک چشم گرفت بر چشمه کوثر کنم  
عهد با پیمان بندم شط با ساغر کنم  
تا ز اشک حیرت و استیلا در کوهر کنم  
که قبول فیض خورشید بلند اختر کنم  
و عهد نه ای ابرار ابا و در کنم  
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم  
من انغم گزوی این افانها با و در کنم  
تا در اجناسا همچو مجنون در عشق کنم  
میرم تا مشورت با شاه و ساغر کنم

رہ وقت کل چہ سودائی است حافظ بہادر  
تا عودی خواہم و اندیشہ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو کمره اعجاز  
بیاد یار و دیار انجمن کرم زار  
من از دیار حبس نه از بلاد رقیب  
بویای غریب از قصه دارم  
که از جهان دور هم سفر بر اندازم  
نیمه بر میغان خود رسان بازم

۵۰







است تازشی مجسم روح بزر پالان	طوق زرین همس در گردن خرمی منم
دختران را همه جنگست و جدل با	پسران احمس بدخواد پدر می منم
سج ریحی نه برادر به برادر دار	بیخ شختت پدر را به پسر می منم

پند حافظ بشنو خواه بر دینگی کن

که من این پند به از در و کرمی منم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
را به برو که طالع اگر طالع من است	جام بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بر ندی و پستی نمی کنم	لعل تیان خوش است و خوشگوار هم
ای دل بشارتی و بهمت محنت نماز	وزی جهان پرست و بت میکار هم
آن شد که چشم بدگران و داکین	خشم از میسان رفت و شرک نگار هم
خاطر بدست تفرقه دادن زیر کی است	مجموعه بخواه و صراحی به بیار هم
بر خاکیان عشق نشان جرعه لب	آ خاک لعل کون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله گل ز آب فیض تست	ای بر لطف بر من خاکی بیار هم
چون کاینات جسمه بوی تو زندانه	ای آفتاب سپایه زمین بر دار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس	و از انتصاف اصف جم اقتدار هم

نخاست  
کینه داری  
از قاصد است  
که از قاصد نه  
استند و نشسته

بر یاد رای انور و آفتاب صبح	جان میکند فدای کواکب شمار هم
کوی زمین ر بوده چو کان عدل	دین بر کشیده کنسبد نیل حصار هم
آثار نسیجه فلک و طور و در است	تبدیل سپال و ماه خزان و بهار هم

خالی مباد کلاه جلالت ز سروران

وز ساقیان سر و دست کلفزار هم

صلاح از ما چه میجوی که مست از صلا	بد و ز کس نیست سلامت را و عیال
درین خانه را بکش که هیچ از خاتمه نشود	کمرست باور بود و در نه سخن این بود
من از چشم شمس ساقی خراب افکارم	بلای کر حسیب آمد نزارش مجار هم
قدت کفتم که شمشاد است خجسته	که این نیست چای دادیم و این تهاجر کفتم
اگر بر من بخشانی شمای خوری آخر	بناظر در این معنی که در خدمت کجایم
چکر چون نادم خون کشت زین می باشد	هر امی آنکه بارش سخن از چرخ خطایم

تو آتش کشتی ای حافظ ولی با یار دگر

ز بد عهدی کل کوفی حکایت با صبا

عمری است تا من در طلب روزگار می نیرم	دست شفاعت هر دمی نیکامی منم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذریم روز خوش	دامی برای می خشم غمی بدامی منم

نمی نشسته عشق  
نماز نشسته داری  
در محراب کعبه  
این محنت و عذبت  
از یاد می نشسته  
دارد و حال تو را  
عوض سبب از تو  
ناید و حال تو را  
بی فایده است چنانکه  
حکایت زور و قوت را  
بسیار گفتن فایده ندارد  
نمی



تا تو که یام گئی زان سپایه سرو سیه  
کلبانک عشق از هر طرف خوشتر می  
هر چند آن آرام دل دانه بخشد کام  
نقش خنای میکشتم فال دوامی میزغ  
او زنگ کوکبهر کو نقش وفا و مهر کو  
حالی من اندر عایشه و اودامی میزغ  
دانه سراید قصه ام چندان غصه ام  
زین آه خون افشان که من شایسته میزغ

با آنکه از خود غایم وزی چو حافظ نیام

در مجلس و حایان که گاه جامی میزغ

بر دای طبعم از سر که خبر سردارم  
بگذار تا کنم جان که جان خبر ندارم  
بیاد تم قدم نه که زنجیر دیه شوم  
می ناب فوش و هم ده که غم دگر ندارم  
غم از خوری زاین پس بکنم ز غم خوری  
نظری بحسرتو با کس کجی دگر ندارم  
ز زرت کشد زیور زرت کشد در  
من بینوای مضطر حکیم که زردارم  
دگر مگو که خواهم که زرد کتب را غم  
تو بر این من بر آنم که دل از تو بر ندارم  
بن ارچه می پرستم مبدی که مستم  
ببرید دل زو پستم که دل دگر ندارم

دل حافظ از بجوی غم دل زنده جو

چو بگویمت بگوئی سر در دسردارم

حالا مصلحت وقت در آن می بینم  
که گشتم رخت بینانه و خوش نشینم

باز در آن  
باز در آن  
باز در آن  
باز در آن

باز در آن  
باز در آن  
باز در آن  
باز در آن

خبر صراحی و کتایم نبود یار و ندیم  
تا حرفیان دغارا به جهان کم منم  
بسکه در خرقة سالو پس زدم لاف صلاح  
شمر سار رخ ساتیه و می رنگینم  
جام می گیرم و از اهل یاد دورم  
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگیرم  
سر بازادیکه از خلق برآرم چون سرو  
کرد بد دست که دامن جهان پریم  
سینه تنگ من و بار غم او بهیات  
مرد این بار کران نیست دل مسکینم  
دل و جانم بخیر سال سر زلف و جنت  
دور کو ابادیت اینک غفس مشکینم  
بر دم کرد پستماست خدا را  
که مکر شود آینه مهر کینم  
بنده اصف عهده دلم از رده کن  
که اگر دم زخم از چرخ بخوابد کینم

من اگر رند حسرت با تم اگر حافظ شهر

این متاعم که تومی بینی دگر ز غم

ای نور چشم من منی هست کوش کن  
تا ساغر ت پر است بهوشان و نوش کن  
پیران سخن جتبه به گفتد گفتت  
هان ای پسر که پسر شوی کوش کن  
بر هوشت سلسله نهاد دست عشق  
خواهی که زلف یار کشتی ترک هوش کن  
تسلیم و خرقة لذت مستی بخشدت  
همت در این عمل طلب از یغوش کن  
باد و پستان مضایقه و غزلت  
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

باز در آن  
باز در آن  
باز در آن  
باز در آن

باز در آن  
باز در آن  
باز در آن  
باز در آن











درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مباد اکام رتیبان
ای منعم آخر رخوان و صلت	تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نیکو ر سوا می گیتی  
کرمی شنیدی پند یاران

چو کل مردم بویست جا بر تن	کنم چاک از گریبان آید امن
تنت دید کل کوی که در باغ	چو مستان جامه را بدزدیدن
من از دست غمت مشگل بزم جان	ولی دل را تو اسپان بزمی
بقول دشمنان بر گشتی از دو	نکرد سچا پس باد دست دشمن
تنت در جامه چون در جام باد	دلت در پینه چون در سیم آهن
بار آبی شمع اشک از دید چون	که سوز دل شود بر حسن روشن
مروکز پینه ام آه جگر سوز	براید سچو دود از راه رزون
دل را مشکین و دریا میسند از	که دارد در سر زلف تو گن

چو دل اوست در زلف تو قفا  
بدینسان کار او در پانگن

چون شوم خاک ریشش از من بپاشند	در بگویم دل گردان رو بگرداند من
-------------------------------	---------------------------------

دشمنان را  
ببار آبی شمع اشک  
دشمنان را

گر چو شمعش پیش میرم در غم خندد و صبح	در بر خنم خاطر نازک بر بنجاند من
عارض ز کین بهر کس نیاید تمجول	در بگویم باز پوشان باز پوشاند من
او بخونم تشنه و من لبش تا چون شود	کام بستانم از او یاداد بستاند من
چشم خود را کفتم آخر یک خطر پیر سن	گفت منخواهی مگر تا جوی خون اند من
گر چو بادم تلخی جان آید حقیقت	بس حکایت های شیرین باز میاند من

ختم کن حافظ که گزیند کو خیر از عشق  
خلق در بر گوشه افسانه خواند من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از رندان بیایمان پوشان
در این حشر قدسی الودنی	خوشا وقت قیامی میفروشان
چو پیستم کرده پستور نشین	چو نوشم داده زهرم نشون
تو نازک طبعی و طاقت نداری	که اینهای مشتی دلق پوشان
در این صوفی و شان زرد نمی دیم	که صافی با دعیش زرد پوشان
لب میگون و چشم مست کشای	که از شوق می لعل است پوشان
بیاد زرق این سپا لویسان	صراخی خون دل و بر بلط خرون
زدل کرمی حافظ بر حذر باش	که دارد دینه چون دیکت پوشان



دانی که چسبیت دولت دیدار یار دین	
در کوی او که ایست بر خسروی کزین	
از جان طمع بریدن اسپان بود لکن	از دوستان جان بخش بود بریدن
خواهم شدن بستان چون غنچه آتینک	و آنجا به نیک نامی پیرانی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفت گفتن	که سپهر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول دست کندم	کاخر ملول کردی از دست و لب کزیدن
فرست شمار صحبت کز این دور منزل	چون بگذریم دیگر توان بسم سیدن
کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور	
یار بیا دوش آور درویش دین	
دل را شد سر زلف تو کن	بدینسانش فرو گذار و شکن
و کرد دل سر کش چون زلف از خط	به دست آرش ولی در پاش شکن
چو شمع اریشم آتی در شب تار	شود چشم بیدار تو روشن
بگرارم چکار اکنون که گشته است	همان بر چشم از رویت چو گلشن
ز سر و قامتت نشینم آزاد	بمهر تن کز زبان با ششم چو پسون
ز مهرت کز تبارم زره روی	چو خورشیدم فرو دایم زدن

در کوی او که ایست بر خسروی کزین  
 خواهم شدن بستان چون غنچه آتینک  
 که چون نسیم با گل راز نهفت گفتن  
 بوسیدن لب یار اول دست کندم  
 فرست شمار صحبت کز این دور منزل  
 کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور  
 یار بیا دوش آور درویش دین  
 دل را شد سر زلف تو کن  
 و کرد دل سر کش چون زلف از خط  
 چو شمع اریشم آتی در شب تار  
 بگرارم چکار اکنون که گشته است  
 ز سر و قامتت نشینم آزاد  
 ز مهرت کز تبارم زره روی

ایم

دانی که چسبیت دولت دیدار یار دین  
 در کوی او که ایست بر خسروی کزین  
 از جان طمع بریدن اسپان بود لکن  
 خواهم شدن بستان چون غنچه آتینک  
 که چون نسیم با گل راز نهفت گفتن  
 بوسیدن لب یار اول دست کندم  
 فرست شمار صحبت کز این دور منزل  
 کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور  
 یار بیا دوش آور درویش دین  
 دل را شد سر زلف تو کن  
 و کرد دل سر کش چون زلف از خط  
 چو شمع اریشم آتی در شب تار  
 بگرارم چکار اکنون که گشته است  
 ز سر و قامتت نشینم آزاد  
 ز مهرت کز تبارم زره روی

کجا بر تنک شکر دست یابد	
اگر اندیشد کس از باد بیزین	
چو حافظ صاحب ای عشق بازی	
نیکوید کیسه بروجه احسن	
ز در در آو شستان مانور کن	دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جان سپردم دل	ز در در آو تماشای باغ و منظر کن
از آن شایسته الطاف و حسن تو را	میان بزم حریفان چو شمع بر کن
ز خاک مجلس ای نیم باغ بهشت	بر شامه و چون عود عطسه بر کن
طمع نبفت وصال تو حد مانور	حوالتیم بدان محل بسچوگر کن
چو شاهان چمن زیر دست حق تواند	کرشمه بر سپهر و ناز بر صند بر کن
ستاره شب بهران بی نشان نور	بیام قصر بر او چرخه باغ مه بر کن
از این مرتفع پیشینه نیک در کنم	بیک کرشمه صوفی و شمع قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند سانی	و کار خود مده از دست و می غر کن
و کرشمه نصیحت کند که می مخورید	پایه بدیش کود دماغ را تر کن
لب پایه بوس آنکی بستان ده	بدین لطیفه دماغ خسته معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع حال	بیا و خور که خورشید را منور کن

دانی که چسبیت دولت دیدار یار دین  
 در کوی او که ایست بر خسروی کزین  
 از جان طمع بریدن اسپان بود لکن  
 خواهم شدن بستان چون غنچه آتینک  
 که چون نسیم با گل راز نهفت گفتن  
 بوسیدن لب یار اول دست کندم  
 فرست شمار صحبت کز این دور منزل  
 کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور  
 یار بیا دوش آور درویش دین  
 دل را شد سر زلف تو کن  
 و کرد دل سر کش چون زلف از خط  
 چو شمع اریشم آتی در شب تار  
 بگرارم چکار اکنون که گشته است  
 ز سر و قامتت نشینم آزاد  
 ز مهرت کز تبارم زره روی



پس از طاعت عیش و عشق مہر یوں  
ز کار ہما کہ کنی شعر حافظ از رکن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دینان  
 است بگذشت و نظر بر دینش انداخت  
 مانی از سیم و زرست کیسه تنی خواهد بود  
 دامن دوست است از دزدان کجسل  
 کمتر از ذره نه پست شوهر بورز  
 پیرمایه کشش که روانش خوش باد  
 بر جهان کتیه کن که قدح می دارد  
 با صبا در چمن لاله سحر می گفتند

از می لعل حکایت کن و سیمین زبان

شراب لعل کثر و روی چهره سیاه بین  
خلافه هب آن جمال اینان بین  
بزیر دلق طمع کند ما دارند  
در از دست این کوتاه استینان بین  
نخمر من دو جهان سرفروشی آید  
و مان کبسه که ایان و خوشه چنان بین

کرده زابروی پرچشم نمی کشاید یار  
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم  
ایر عشق شدن چاره خلاص  
نیاز اهل دل و ناز نازینسان بین  
وفای محبت یاران و نهشیدان بین  
غمیر عاقبت اندیش ثمنان بین

غبار خاطر حافظ بسبب صقیل عشق

صفای فیتہ پاک و پاکیزہ بن

صبح است ساقی قدمی پر شراب کن  
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب کن  
خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کرد  
روزی که چرخ از لعل ماکوزا کند  
ما مرد و پادشاه و طغایان فیتیم  
همچون جناب دین بروی فتح کشتیم  
ایام گل چو عسره رفتن شتاب کرد  
دور فلک در ناک نذار دشتاب کن  
ما را ز جام باده کلگون جنه اب کن  
گر برکت عیش مطیلبی ترک خواب کن  
ز نهار کاسه پیر ما پر شراب کن  
با ما بجام باده صافی خطاب کن  
دین خانه را قیاس اساس از جناب کن  
ساقی بدور باد کلگون شتاب کن

کار صواب بادہ پرستی است حافظ

حسنی زوروی غزم کنار صواب کن

فانچه خواهد می بر سر خسته نجان  
لب کشا که مبدی لعل مرده جان

صفتی که از صاحب نقل شده  
الطفاست یعنی آلت زدودن  
و صفت کردن نیز آمده  
و صفت در اینجا بهین  
و صفت  
فاطمه سوره  
این شریف است  
که اقتضای آغاز آن است  
بآن می شود



انکه بر پیش آمد و فاتحه خواند و مرد	کوفتی که روح را میسکنم از پیروان
ای که طبعیست خسته وی زبان بین	کردم و دود سپینه ام بار لب زبان
گر چو بت استخوان من کرد ز مهر گرم و در	همچو تبسم نیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حسد اتم ز آب دیده بین	نبض مرا که میسد بدیع ز رنگ نشان
حال لم چو خال تو هست در آتش وطن	جسم از آن چو چشم تو خسته افتادون
انکه مدام شیشه ام از می لعل داده است	شیشه ام از چه میرد پیش طبعیست پیرمان

حافظ از اسب زندگی شعر تو داویدم	
ترک طبعیست کن یا بنحو شرم بخوان	

گر شمع کن و بازار ساحه کنی	بغزه رونق بازار سپاس می کنی
بادوده سپرد و ستار علی معنی	کلاه کوشه باین دلبری کنی
بزللف کوی که آئین سپهر کشتی بکند	بطره کوی که قلمت پست می کنی
برون حسد ام و بر کوی یکی از همه کن	سزای حورده و رونق می کنی
با هوای نغمه شیر آفتاب بگیر	با پروان دوتا تو پس شرمی کنی
چو عطر سالی شود زلف سبیل از دم باد	تو قمتش سبز زلف عنبر می کنی
چو غنایب فصاحت فروزش حافظ	تو روختش سبک گفتن در می کنی

شیشه ام  
بکی از سوری  
تشخیص  
کار و راه است  
مردی  
مردی از شیشه  
کر خاک زیر پای  
برداشت  
کوسه که از خط  
بود از دست  
موسی طبعیست  
کره ساخت  
شیشه  
کره ساخت  
شیشه  
کره ساخت  
شیشه  
کره ساخت

کلمه که ز سبیل مشکین نقاب کن	
یعنی که رخ پوشش و جهانیاب کن	
بکشا بقوه ز کس مست خاب	وز رشک چشم ز کس رخ پاریاب کن
بقشان عرق ز چهره و اطراف	چون شیشه های دیده با پر کلاب کن
بوی بقیه بشنو زلف کارگیر	بنگر بر نک لاله و غم شراب کن
ز آنجا که رسم و عادت عاشق گشت	شیر کین بخون دل ما خناب کن
ما بخت خویش و خوی تو را از مودیم	با دیگران قدح کش و با اعتبار کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا	
یار ب دعا می چستد لایق متجرب کن	

ما سر خوشیم و باده مادر پیاله	بدست را بغزه سیاقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب	بر روی روز سپید شب اطلال کن
ای سر خالده بخت ابات شودنی	غسل بر آرد تو به هفتاد ساله کن
صوفی کبریه چهره مجلس شو چو شمع	آهنگ رقص ماهمه از آه و ناله کن

کر نوع و پس دهر در آید بخت تو	
مهر و دگون حافظش اندر قبال کن	

مردی  
مردی از شیشه  
کر خاک زیر پای  
برداشت  
کوسه که از خط  
بود از دست  
موسی طبعیست  
کره ساخت  
شیشه  
کره ساخت  
شیشه  
کره ساخت  
شیشه  
کره ساخت



مرغ دلم طایری است قدحی آستان	از قفس تن ملول شیراز جهان
از در این خاکدان چون سپهر مرغ ما	باز نشین کند بر سر آن آشیان
چون پردزین جهان پدیده بود جا	نکته که باز ما کنکره عرشان
سایه دولت قد بر سر عالم بیه	گر بزند مرغ ما بال و پر می جهان
در دو جهانش مکان نیست بجز فوخ	کافی آن معدن است جان و مال و مکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	آب خور او بود گلشن باغ جهان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده	خاک توحید کش بر ورق انز و جان
-----------------------------	-------------------------------

منم که ششم شهرم عشق و رزید	منم که دیده نیالوده ام بدیدن
وفا کنیم و طاعت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت با کافریت رنجیدن
بی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بپیر می که کفم صیقلیت آه نجات	بخواست جام می گفت راز نوشیدن
عنان بیکه خواهیم یافت زین مجلس	که عطای علان واجب است نشیندن
مراد ما ز تماشای باغ عالم صیقلیت	بدست مردم چشم از رخ تو کلیدن
بر حمت سر زلف تو و انعم و رنه	کشش چون بود از آن سوچه سود کشیدن

مرغ دلم طایری است قدحی آستان  
 مراد از این خاکدان چنان سپهر مرغ ما  
 چنان پردزین جهان پدیده بود جا  
 سایه دولت قد بر سر عالم بیه  
 در دو جهانش مکان نیست بجز فوخ  
 عالم علوی بود جلوه که مرغ ما  
 چون دم وحدت زنی حافظ شوریده  
 خاک توحید کش بر ورق انز و جان  
 منم که ششم شهرم عشق و رزید  
 وفا کنیم و طاعت کشیم و خوش باشیم  
 بی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم  
 بپیر می که کفم صیقلیت آه نجات  
 عنان بیکه خواهیم یافت زین مجلس  
 مراد ما ز تماشای باغ عالم صیقلیت  
 بر حمت سر زلف تو و انعم و رنه

غایت خاب احدیت است تا کلمات احسان و آواز

ز خط یار بسیار مهر بارخ خوب	که کرد عارض خواب خوش است کردن
-----------------------------	-------------------------------

مبوس خرب معشوق و جام می جا	که دست زده فروشان خطا سبب
----------------------------	---------------------------

میوزم از فراق تو و از جفا بکردار	بهران بلای باشد یارب ملا بکردار
به جلوه می نماید بر بنر خاک که	تا آدب سپهر در آید بر رخسار بکردار
نیلای عقل و دین ایستادن خرام	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بکردار
مرغوله را بکردار یعنی بر غنم سبیل	کرد چمن بخوری همچون صبا بکردار
ای نور چشمستان در عین انتظارم	چنگ خزین و جامی بنوازی با بکردار
دوران چومی نویسد عارض تا خط	یارب نوشته بد از یار ما بکردار

حافظ ز خوب رویان ممت حزن اینقدر	که نیست رضای حکم قضا بکردار
---------------------------------	-----------------------------

بگلن بر صف ندان نظری بهیران	بر در میسکه و میکن کذری بهیران
در حق من لبست آن لطف که میفرماید	که چه خوب است و لیکن قری بهیران
آنکه و نگرش کرده از کار جهان کشاید	کو در این نکته بفرمانظری بهیران
دل بدان رود کرامی چه کنم که ندیم	مادر دهمه ندارد پیری بهیران

رود  
 خیر دل نبینی  
 فزونی



تا صبح گفت که خبر غم چه هست در عشق	گفتم ای خواجه غافل به سزای تهریزان
که بگویم که دستگیر لب ساغر بوس	بشوای جان که بخوید و گری تهریزان

کاک حافظ شکرین شایخ بختی	
که در این باغ به سبزی تری تهریزان	

یار بآن سوی مشکین سخن تهریزان	و آن سوی سپر روان بچمن بازسان
دل از رده مارا به پیسی به نواز	یعنی آن جان ز تن رفتن بازسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تهریزان	یاره روی مرا سین بر من بازسان
سخن این است که مانی تو نخواهیم حیا	بشوای یکایک سخن گیر و سخن بازسان
عنک و کل گشت عقیق از اثر گریه من	یار بآن کوهر خشان هم بازسان
بر دای طایر میمون همایون طلعت	پیش عفت سخن از زناغ زغن بازسان

آنکه بودی و نشد دیده حافظ یاز	
برادش ز غریب بوطن بازسان	

خوشتراز فکر می و جام چه خواهد بود	تا به سیم سر انجام چه خواهد بود
پیر میخانه چه خوش گفت معانی دوش	از خط جام که فست جام چه خواهد بود
باده خور غم مخور و پند گفت که مشو	اعتبار سخن عام چه خواهد بود

آن که می بیند  
غنی آن که می بیند  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی

غم دل چند توان خورد که ایام نماند	کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود
مرغ کم حوصله را که سر خود کند و	رحم آنکس که بخت نام چه خواهد بود
دست رنج تو همان که شود صرف نکام	ورنه دانی که بنا کام چه خواهد بود

بردم از ره دل حافظ برف و چنگ	
تا جندی من بد نام چه خواهد بود	

دلبر جان من بر دل و جان من	بر دل و جان من دلبر جان من
از لب جان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جان من
روضه رضوان من خاک سر کوئی	خاک سر کوئی روضه رضوان من
این دل حیران من دله و شیدای	واله و شیدای تست این دل این
یوسف کنعان من مصر ملاحه	مصر ملاحه تست یوسف کنعان من
سر و کلاهستان من قامت بجوی	قامت بجوی تست سر و کلاهستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من	

نکته و کش بگویم خال آن مه رو بین	عقل و جان ابرو زنجیر آن کیو بین
عجب دل کردم که وحشی طبع و جباری	گفت چشم نیم مست و غنچ آن کیو بین

بازماند

آن که می بیند  
غنی آن که می بیند  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی  
بیزلف که بغنی

دل







برجم چو میسند آن سر زلفین مشکا  
 با سر چه داشت ز بجز خدا بگو  
 کرد گریست بر آن در دولت که بود  
 بعد از ادای خدمت و عرض عا بگو  
 آنکس که گفت خاک در دو تنگیا  
 کو این سخن معسایه در چشم ما بگو  
 مرغ چمن بویه من دوشش میکست  
 آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو  
 در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست  
 ای پادشاه حسن سخن با که ابگو  
 آن می که در سپید دل صوفی غیور بود  
 کی در قندج کرشمه کند ساقیا بگو  
 آنکس که منع از خنده ابات میکند  
 کو در حضور سپهر من این با بگو  
 جان پرور است قصه ارباب معرفت  
 رمزی بر و پر پس و حدیثی با بگو  
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان سپهر  
 شاهانه احب رای کنه که ابگو  
 بر این فتنه نامه آن قشقم بخوان  
 باین که احکایت آن پادشاه بگو

حافظ گریست مجلس او راه میدهند  
 می نوش و ترک زرق ای ابگو

ای خمبه های ناز چین خاک راه تو  
 خورشید سیاه پر در طرف کلاه تو  
 ترکس کرشمه میسرد از حد بر دهنم  
 ای جان وند ای شیو چشم سیاه تو  
 تو نم بخور که بیسج ملک با چنین حال  
 از دل نیایدش که نویسد کنه تو

مجلسی که در آن  
 حاضر شد از این  
 که باوشت  
 شکر کردی که  
 نقل است در  
 اینجا قیدی  
 خدمت و او را  
 نذر در دنیا  
 عرض دعا خواهد بود  
 آنچه در دست  
 از حق بی غش  
 و غش بی غش

آرام و خواب خلق جهان است تو  
 ز آن شد کنار دیده و دل تکیه تو  
 با هر ستاره و سرو کار نیست هر شرم  
 از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو  
 یاران تنهین هم از هم جدا شدند  
 ما یم و اسپستانه دولت پناه تو  
 یار بدان مباحث که مانند بخت نیک  
 یار تو باد همه که بودی خواه تو  
 فردای روز حشر که عرض خلافت است  
 باشد در آن میان من افتد نگاه تو

حافظ طمع مبسر غایت که غایت  
 آتش زند بخور من غم دود آه تو

ای قبا ی پادشاهی راست بالای تو  
 زینت تاج و نیکین از کوهر و لای تو  
 افتاب فتح را بر دم طلوعی میداد  
 از کلاه خنودی چنار به سیاه تو  
 جلوه گاه طاری است سال کرد در کجا  
 سایه اندازدهای چتر کردون تو  
 از رسوم شرع و حکمت بمنزله اراغ خلافت  
 نکته همه که نشد فوت از دل دانی تو  
 آب حیوانش ز منتقار بلا غیب یکد  
 طوطی خوشش لعل یعنی گل شکر خامی تو  
 اگر چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است  
 روشنائی بخش چشم او تنگای تو  
 آنچه اسکت طلب کرد و ندادش تو  
 جرعه بود از زلال جام جان افزای تو  
 عرض حاجت در حرم حرمت محتاج نیست  
 راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو



خسرو پیرانه سپه حافظ جوانی میکند  
بر امید عفو جان بخش کنه فرمای تو

بجان پیر خراب است و حق صحبت او	که نیست در سر من خبر هوای بخت او
بهشت اگر چه نه جای کنایه کار است	بیار باده که نشسته ظم بر حمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد	که زد بخسره من من آتش محبت او
بر آستانه میخانه کرسی سینه	مزن پای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سرش عالم غیب	توید داد که عام است فیض حمت او
کمن بچشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی شیت او
نی کند دل من میل ز بد و تو به دل	بنام خوابه بگویشم و فرد دولت او

بدم خرقه حافظ باده در کرد است  
کز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میسد بد طره مشکای تو	پرده غنچه میسد در دخت و دکشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خوش امون	کز سر صدق میکند شب همه شب دعا تو
و دشمن دوست کو بگوهر غرضی مکن	جوهر همه جهانیاں میکشیم از برای تو
خرقه زهد و جام می کر چه نه در خور هم	این تبه نقشش میز غم در طلب فای تو

سینه پاک سینه  
نیکو پایاں  
نیکو پایاں  
نیکو پایاں

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود زانو	کاین سر پر هو پس شود خاک در سرائی تو
من که ملول کشتی از نفس فرسگان	قال و مقال عالمی میکشیم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت	عشق تو سر نوشت من تحت من ضای تو
دل که ای عشق ترا کنج بود در آستین	زود بسلطنت سد هر که بود کدای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال است	جای دعاست شاه من بی تو مبادی جاتو

خوش چمنی است عارضت خاصه که بهار کن  
حافظ خوشش کلام شد مرغ سخن برای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازاد	خوش حلقه ایست یکد بر نیست راه ازاد
ابروی دوست کوشه محراب دولت است	انجا بسای چهره و حاجت بخواد ازاد
ای جرعه نوش مجلس جسم سینه پاک داد	کاینه ایست جام جهان بین که آه ازاد
سلطان غم همه آنچه تواند بگو بگو بگو	من برده ام بیاد و نه شایان ازاد
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دو دین که نامه من شد سیاه ازاد
ساتی چراغ می برده آفتاب ار	کو بر نشه و ز شعله صبحگاه ازاد
آبی بر دوز نامه اعمال بافشان	بتوان مگر پست و حروف کنایه ازاد
آخر در این جنسال که دارد کدای شهر	روزی شود که یاد کند پادشاه ازاد

خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی  
خوش نشانی







بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

تاج کا و پس بود و گر کج پیر و	تکیه بر آخر شب کرد کن کاین عیسا
از فروغ تو بخور شید صد صد تو	کر روی پاک و مجروح میا فلک
خرمن به بجوی خوشه پروین بد و جو	آسمان کو مفروش این طننت کاند عشق
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو	کو شوار در و لعل ارچه کران دارد گوش
بیدی رانده که بردارمه و خورشید کرد	چشم بد و در ز خال تو که در عرصه حسن
زرد روی کشد از حاصل خود کاه و در	هر که در مزرع دل تحسم و فاسد نکرد
و قفسائی خوری از دایر غوثی و	اندر این ایر میسبش خود طلقه بگو
آتش زرق وریا خرمین وین خواهد سوخت	
حافظ این حسنه و شهنه بند از و بر و	
چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو	ای در چمن خنجر ویت چکل خود و
سیم است برت یا عاج سنگت لیاز و	ماست رخت یار و شکست خطیان
زلفت بجم چو کان بر بود دلم چون کو	لعلت بد زدن بگست لب پسته
یا غالیسه میاید در باغچه حسن او	آن رایحه زلفت یا خلج غنبر
ایکاشش توانستم گفتن سخنی با او	کشتی سخن خود را با یار بساید گفت
کر یار نکو باشد مشن سخن بد کو	بد کو می توان باشد کز یار کند

تکیه بر آخر شب کرد کن کاین عیسا  
کر روی پاک و مجروح میا فلک  
آسمان کو مفروش این طننت کاند عشق  
کو شوار در و لعل ارچه کران دارد گوش  
چشم بد و در ز خال تو که در عرصه حسن  
هر که در مزرع دل تحسم و فاسد نکرد  
اندر این ایر میسبش خود طلقه بگو  
آتش زرق وریا خرمین وین خواهد سوخت  
حافظ این حسنه و شهنه بند از و بر و  
ای در چمن خنجر ویت چکل خود و  
ماست رخت یار و شکست خطیان  
لعلت بد زدن بگست لب پسته  
آن رایحه زلفت یا خلج غنبر  
کشتی سخن خود را با یار بساید گفت  
بد کو می توان باشد کز یار کند

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بامه از این میسبش تار از کمر و	نبود بد اگر بایشه باد لشکران نکو
استاد غزل سعدی است پیش کمال	دارد سخن حافظ سر ز سخن خاجو
مطرب خوش نوا بکو تازه بتازه نو	باده دلکش بجو تازه بتازه نو
با صحنی چو لعلی خوش نشین بخلو	بوسه پستان بارز و تازه بتازه نو
بر زحیات کی خوری کر نه مدام می	باده بخور بسیار و تازه بتازه نو
شاهد لر بای من میکنم از برای من	نقش و نگار و رنگ و تازه بتازه نو
باده صبا چو بکذری بر سر کوی اری	
قصه حافظش بکو تازه بتازه نو	
از خون دل نوشتم نزدیک یازنا	انی را است دهر امن بجرک القیامه
هر چپ از مودم از وی نبود سودم	من جرب التجرب حلت به الزامه
دارم من از فراق و دید صده علامه	لیست دموع عیننی بذهبی لاله
پر سپیدم از طبعی احوال دوست کفنا	فی بعد با عذاب فی قریب با سلامه
کفتم لامت اسگر کرد دوست کردم	وانه ما را اینا جتا بلا طامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود	خودی شود محقق از اسب چشم خامه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



پون و دیس با هم و راس

3

براسس ریجری او بجای سپید

در بعضی نسخ  
مقطع این است  
که از آنکه باز در  
سخنم  
همان است  
ندخی غفر در















در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

شاه خوبانی و منظور که ایاں شد	قد راین مرتبه نشاخته یعنی چه
زلف در دست صبا کوشش مقام بر	این چنین با همه در ساخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دای	بازم از پای انداخته یعنی چه
سخت مزدمان گفت و کر میسران	زین میان تیغ بجاخته یعنی چه
بر کس از محله مهر تو تشغول	عاقبت با همه کج بافته یعنی چه

حافظ در دل تکت حو فرو داد	خانه از غنیر نر داخته یعنی چه
---------------------------	-------------------------------

نصیب من جو خرابات کرد است	در این میانه کجوزا همارا چه گناه
کسی که درارش جام می نصیب افتاد	چرا بشکر کنند این گناه از او خواه
کجوزا همد سالوس حنره پوش دور	که دست زرق دراز است و استین کوتاه
تو خرقه راز برای ریاحسی پوشی	که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام بهمت زندان بی سپرد و یام	که هر دو کون خیزد و پیشانی بگاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد	دل ز مدرسه و خانقاه کشت سیاه

برو کدای در حله کدای شفا	تو این مراد نیسابی مگر بشی الله
--------------------------	---------------------------------

باز در پای خود انداخته یعنی چه این صراع در چند سخن دیده شود

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

وصال او غنیر جاودان	خداوند مرا آن دو که آن به
بشیرم ز دو با پس نکستم	که راز دوست از دشمن نهان به
شبی می گفت چشم من ندید است	ز مردارید کوشم در جهان به
ولاد ایم که لیس کوی باش	بجلم آنکه دولت جاودان به
بخدم زاهد دعوت مغرای	که این سپید ز رخ زانو ساه
بداغ بندگی مردن این در	بجان او که از ملک جهان به
کلی کان پاسبان سر و تاش	بود خاشاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من سپرد	که احسنه کی شود این توان به
جوانا سر متاب از پندیران	که رای سپید از نخت جوان به
اگر چه زنده رود آب تیت	ولی شیر از ما از صفهان به

سخن اندر دمان دوست کوه	ولیکن بکنت حافظ از این به
------------------------	---------------------------

آن غالی خط کرسوی نامه نوشی	کردون ورق بستی مادر نوشی
هر چند که جهان ثروصل برآرد	دستان ازل کاشش این خم نوشی
آمزش نقد است کسی که در اینجا	یاری است چو حوری و سرانی خوشی

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار







ای کل تو کجا و رویی سیایش	و مشک و تو خارباز دار
ریحان تو کجا و خط سپهرش	او تاز و تو عنبر دار
ز کس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خمار دار
ای سر و تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار دار
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار دار
روزی بری به بصل حاکم کر طاقت انتظار دار	
ای چنبر کجوش که صاحب خنوشی	آرا وین نباشی کی ابرو شوی
در کتب حقایق و پیش ادیب عشق	بان ای سیر کجوش که روزی پیوستی
دست از من و جو و چو مودائی شوی	آگیمبای عشق بیای و زرشوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق و کرد	اندم رسی دست که بخواب شوی
کر نور عشق حق بدل و جانت افتد	باند کز آفتاب فلک خوشتر شوی
از پامی تا سرست همه نور خد شود	در راه ذوالجلال جوی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار سپهر که زیر و زبر شوی
کر در سرت هوای وصال است	باید که خاک در که اهل صبر شوی

ای چنبر کجوش  
که صاحب خنوشی  
در کتب حقایق  
و پیش ادیب عشق  
دست از من و جو  
و چو مودائی شوی  
خواب و خورت  
ز مرتبه عشق و کرد  
کر نور عشق حق  
بدل و جانت افتد  
از پامی تا سرست  
همه نور خد شود  
بنیاد هستی تو  
چو زیر و زبر شود  
کر در سرت هوای  
وصال است

ای بادشاه جوان و از غمت نهانی	دل بی تو بجان آمد و قست نهانی
ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی	مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کردی
دایم کل این تسنن شادابی	در دایره قنوت لفظه بر کارم
فکر خود و رای خود در عالم رندی	یار بیکه بتوان گفت این که درم
دیشب کله زلفش با باده می گفتم	صد باد صبا با آنجا با سلسله میر
ساقی حمزه	زین آینه میسنا خونین حکرم می
حافظ شب	شادیت مبارک گدا می سوزانی
ای در رخ تو پیدانوار پادشاهی	در فکرت تو پنهان صد حکمت آ



فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است

فلک تو بارک الله بر ملک و پادشاه	صد چشمه آب حیوان از قطره شیا
برابر من نماید انوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خوا
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ما
یعنی که آسمانش از فیض خود دهدا	تبا جهان بکیردی منت سیا
که بر تویی ز غایت بر کان و معدن افتد	یا قوت سرخ رور انجمن ملک کا
دانم دلت بنجد اشک نشینان	که حال با سپری از باد صبحگاه
ساقی بسیار بی از چشمه خرابا	تا خرقه تابشیم از عجب خانقا
بازار چه کاهکایه بر سر بند	مرغان قاف دانند این پادشاه
در دودمان آدم تا وضع سلطنت	مثل تو کس ندید است این علم ارکا
فلک تو خوش نویسد شایان اغار	تقوید جان منرا ای افقون عمر کا
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	و می دولت تو این صدمت تبا
جانی که برق عصیان آدم صفتی	مارا چکونه زبید دعوی تی کما
یا لجا البرایا و اهب العطا یا	عطفا علی مقل حلت به الدوا
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفای	ظلم از جهان بون شد تا جهان نیا
حافظ خود دست از تو که کاه میرزا	رنجش ز بخت منما باز بعد رخوا

لمدة قیالاه حلاله  
 المكان پس در اینجا  
 علم تا و دل معرفت  
 میرود ای کوی  
 ای المعرفه علیه  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است

و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است

ای دل آن به که خرابی می کلکون باشی	در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
بی ز رو کنج بعد حشمت قارون باشی	آج شاهی طلبی کو هر سه راتی بنما
چشم دارم که بجای از همه افزون باشی	در ره منزل لیلی که خطرناک است بجان
ور خود از کو هر جمشید فریدون باشی	کاروان رفت تو در خواب و بیا بانش
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی	قطعه عشق نمودم تو به هسان سهو کن
کی روی ره ز که پر سی چکنی چون باشی	ساغری نوش کن و جرعه افغان نشان
ور نه چون بنکری از دایره یون باشی	حافظ از سفر کن ناله که کر شعر است
تا بچندار غم ایام جگر خون باشی	بهم خوشدل نپسند که تو مخزون باشی
اسباب جمع داری و کاری میکنی	ای دل بجوی عشق گذاری میکنی
بازی چنین بدست و شکاری میکنی	چو کان کام در کف و کوئی میزین
در کار رنگ و بوی شکاری میکنی	این خون که موج میزند اندر جگر چرا
بر خاک کوی دوست گذاری میکنی	مشکین از آن نشدم خلقت که چون صبا
ایدل تو این معالیه باری میکنی	کردی گران بجان غم جان خرید اند

و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است  
 و فی نهاده ای که در این عالم است



که بکشد بر سر او زان  
و آن را در بعضی شهرها زان

ز سم کز این چمن بگری استین کل  
در استین کام تو صد ناله منج  
ساز لطیف و یرمی می افکند خاک  
و اندیشه از بلای خماری میکنی

حافظ برو که بند کی بارگاه است

کر جله میکنی تو بارش میکنی

ای دل کز از آن چاه زخندان  
بشدار که کرد و سوخته غفلت کنی

تا کی چو صبر با بر تو کارم دم بت  
در تیره شب بجز تو جانم لب آمد

جان میدهم از خمر دیدار چون  
شاید که بانی فلکت دست بگیرد

در خانه غم خیز نشینی بملای  
بر خاک درست بسته ام از دیدن خوی

حافظ مبر امید که آن بوی صبری

باز آید و از کلبه اخزان آتی

این شعر در بعضی نسخه ها  
در بعضی نسخه ها  
در بعضی نسخه ها  
در بعضی نسخه ها

نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی

ای روضه بهشت ز کویت کجایی  
شرح جمال جو زر و دیت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه  
و آب خضر ز نوشش دانه کجایی

کی عطری پای مجلس روحانیان  
کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست  
یاد آور ای صبا که کردی حمایتی

در آتش از خیال رخس در می  
ساتی بایک نیست ز دوزخ کجایی

بوی دل کباب من افاق را گرفت  
وین آتش درون بکند هم سیرتی

ای دل بهر زده دانش و دینت  
صدایه داشتی و نکردی کجایی

هر باره از دل من از غمت قصه  
هر طبری از خصال تو و رحمت آتی

دانی مراد حافظ از این آه و ناله چیست

از تو که شمشیر و زخم و غمایتی

نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی  
نوعی

ای ز شرم عارضت کل کرده خوی  
در عرق پیش عقیقت جام می

رأله بر لاله است یار کل کلاب  
یا بر آتش اسب بر روت خوی

می شد از چشم آن گمان برود دل  
از پیش میرفت و کم می کردی

امشب از زلفش نخواهم داشت

در بنی عامر بی محبتون شوند



رسایی  
 صدی خفت راضی  
 ری  
 نفع مکتبی بوده در آن  
 نفع که خست زبانی  
 همگی بر آنون  
 دست یافته و آنون  
 شیرستان آن یار  
 طهران است که در اول  
 فرید بوده پس شاه طهماسب  
 صفوی آن  
 و در این زمان از آبادترین  
 مملکت ایران و مفرط  
 است و از بی اقلیم چهارم  
 در بابی آن اختلاف است  
 بعضی گفته اند بر علیه  
 بعضی شش و پنج  
 اسلام و  
 کشش و شش و پنج  
 و نه های خفت  
 این مصرع چنان

جام می پیش آر چون حافظ موز  
غم که جسم کی بود یا کاوس کی

ایکه بر ماه از خطت مشکین نقاب انداختی  
تا چه خواهد کرد با ما اسب و مرکب عار  
لموی خوبی بردی از خوبان خلق بشاد  
لرچه از پستی خرابم طاعت من و کن  
کنج عشق خود و خدا دمی دل و دامن  
وابید این پستی آنکه از تخیال  
برده از رخ بر فلک دمی بکشد در جلاگاه

[illegible]

از فریب ز کس محسوس و چشم می پرست  
حافظ خلوت نشین در شراب انداختی

بگذراز تنگ و نام خود حافظ  
ساغرمی طلب که مخموری

ایک در کشتن با سپح اراکنی  
ورد من دان غمت ز هر لاله اند



رنج مار که توان بر دیکت کرد چشم	شرط انصاف نباشد که مداو کنی
دیده ما چو بامید تو در این شب	تجرب کنده می بر لب دریا کنی
نقل هر جگر که از خلق گریست کونین	قول صاحب غرضانت توان کنی
بر تو که حسنه کند شاگردان	از خند اخگری و معشوق مذا کنی

حافظ سجد بجزای تو  
که دعای ز سپهر صدق فرما کنی

ای که در کوی حسد باشت مقامی داری	جمعه وقت فوری اردست کامی داری
ای که بازلف و رخ یار گذارشی روز	فرصت باد که خوش صبر شوی داری
ای صبا سوختگان بر سر قله ناز	اگر از یار حسنه کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدر می شنوم	بشنو ای خواجه کوکرا که شامی داری
کامی از مصلحت اندوختی چه شود	توئی امروز در این سبزه کمانی داری
خال سر سپهر خوشدانی عیشی داری	بر کنار چمنش و ده که چه دامی داری
تو به سنکام وفا که چه شایسته نبودی	میکنم شکر که بر جورد و دامی داری
مهربان شد فلک تو که جفاکاری کردی	توئی ای جان که در این شامی داری
بس دعای سحرست حافظ جان ابدی	تو که چون حافظ شبنم غلامی داری

بغی از دگر دانی

چراغ دل

ای که بهجوری عشاق و امیداری  
بندگان از بر خویش جدا میداری

تشنه بادی را هم لالی دریا	بامیدی که در این بهنجار میداری
دل ربودی و بکل کرد میت این	به از این دارنگاهش که مرامی داری
ساغر ما که حسه یغان در فوشت	ما تحمل بکنیم ارتور و امیداری
ای کس عرصه سپهر غنچه جولا کنه	عرض خود میسری و خجسته امیداری
توبه تقصیر خود افتادی از این در محروم	از که میسنالی و فریاد چرامی داری

حافظ خام طمع شرمی از این قصه  
کارنا کرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در برین آبی	وین دقرب معنی غرق می تاب اولی
چون عمر سبزه کردم چند آنکه که کردم	در کج حسه اباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است	هم سپینه پراتش به هم دید پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	کاین قصه اگر گویم با چنگ در باب اولی
آبیر و پا باشد اوضاع فلک ز میان	در سر هوس ساقی و دست شیر آب اولی
از سپهر تو دل داری دل بکنم آری	اگر تاب کشم باری از آن زلف تاب اولی

باید که در این  
صحنه بماند  
ز دل بگذرد  
چون صاف  
ببیند



چون پر شدی حافظ از میکده وین  
رندی و هو پس ناکی در عهد اولی

بامدی گوید اسرار عشق وستی  
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خورشید  
تا فصل و علم بنی بعبیرت نشینی  
در آستان جانان از آستان مندی  
عاشق شواره روزی کار جهان سراید  
آن روز دیدم این فتنه که بر جای  
خارچه جان بکا بد کل غدر آن کجاست  
صوفی پیاله پیاز اهد قرابه بر کن  
در حلقه مغام و دوشش آن پیر خوش  
در مذہب طریقت خامی نشان کفراست  
سلطان با خدا از لغت شکست مارا  
گر خرقه بیسنی مشغول کار خود باش  
در گوشه سلامت مستور چون تو بود

تا بحین بر میرد در رخ خود پرستی  
پیماری اندر این ره خوشتر از تندی  
یک نکته ات بگویم خود را بسین کستی  
کز اوج سر بلند می افنی بجا کستی  
تا خوانده لغتش مقصود کارگاه کستی  
کز سرکشی ز ماینه با نامی نشستی  
سهل است تلخی در جنب و بستی  
ای کوه استپستان کی درازستی  
با کافران چه کارت کربت می پرستی  
آری طریق زندان چاک لاک است چستی  
تا کی کند سیاهی چنیدین در ازوستی  
هر قبله که باشد بهتر از خود پرستی  
تا ز کس تو گوید با مار موزستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپری جان  
چون بق از این شکاش بندگی کستی

از راه دیده حافظ تا دید زلفیت

با جمله سر بلند می شد پایمال پستی

بجان او که گرم دست بر جان بودی  
و کردم نشدی پای بند طره  
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است  
بگفتی که بها چیست خاک پای تو را  
بجواب نیز نمی شنید چه جای وصل  
در آمدی ز درم کاشکی جویعه  
به بندگی قدش سر معرفت گشتی

کمینه پیش بند کانش آن بودی  
کیم تر در این تیره خاکه آن بودی  
بدل دروغ که یک رفه مهربان بودی  
اگر حیات کرانما به جاودان بودی  
چو این نبود ای کاش باری آن بودی  
که برود دیده محکم او دان بودی  
اگر چو سپس ازاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سپیالی  
ز نام دل بیکه داده ام مسکین  
سرم ز دست شد چشم انتظارم خست

خیال سپر خطی نقش بسته ام بی  
که میشت بکس از تاج و تخت پوانی  
در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی



از آن کما سخن برورد بطغرائی	زهی کمال که مشور عشقت از من
کجا بود عین و غتاره پروانی	مر که از رخ تو ماه در شبتان است
بیا بسین تو اگر میکنی تماشائی	که راست دل آتش بخورده خوانم
که مرده ایم بداغ بلبند بالائی	بروز واقعه تابوت باز سر و کنید
عجب کن ز پسری کو قاده پائی	در انقضا م که خوابان بغزه تنزند
که حیف باشد از او غنیه او تنائی	فراق و وصل چه باشد ضایع و طلب

ز شوق سپید رازند ما میان آوا	
اگر سقینه حافظ رسید بدیاری	

نماند از کس نشان آشنائی	پدید آمد رسوم بی وقائی
کنون اهل هوس دست گدائی	برند از فاقه پیش هر خسی
نی بسند ز غم نیکم رهای	کسی کو فاضل است امروز درو
متاع او بود هر دم بهیای	کسی کو جا بل است اندر غم
که دل راز و سنز اید و شنائی	اگر شاعر بخواند شعر چون آ
اگر خود نه المثل باشد دنیا	بخشدش حوی از بکل و اس
برد صبری بکن در بی نوا	خود در گوش هوشم میگفت

نصف  
نصف اول زدی از خط  
چندین بار از خط بزرگان  
باید باشد از ان صاحب  
نویسد در سلطان  
الاعظم  
دار

نصف  
باین شاعر

بیا حافظ بجان این چند نیش	
که گراز یا بهیشتی بر سرانی	

بروز اید بامید می داری	که دارم چمنان امیداری
بجز ساغر که دارد لاله در دست	بیا سپاتی بیا و تاجه داری
مراد رسته یو انکان کش	که مستی خوشتر است از شکاری
بر سپهر از من ای صوفی سپهر	که کردم توبه از پر هیزکاری
بیادل در چشم کیسوی اند	اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت کل خدا را توبه بکن	که عهد کل ندارد استواری
غریزان و محبسا عمر بگذشت	چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش	
چرا عسری بظلمت میگذاری	

شنو این نکته که خود را غم آرا ده	خون خوری کر طلب روزی نهائی
اخر الامر کل کوزه کران خواهی	حالیا منکر سبک کن که پرازاده کنی
جد بنما که در ایام کل عهد شنای	عیش با آدمی چند برزاده کنی
نیکه بر جامی بزرگان توان دگرزا	اگر اسپاب بزرگی همه آما ده



ی است حی و بعضاً من الماثل حیوان او صغیر ناکل شیء حی بسبب من الماء وادور.



بلبل ز شاخ سر کجلیا یک سلوی	میخواند دوش در مقامات مغوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود کل	تا از درخت نکته توحید بشوی
مرغان باغ قافیه پسندد که کو	تا خواجهمی خورد بعنبر لهای سلوی
جمشید خبر حکایت جام از جهان نبرد	ز نهار دل بسند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریاد کدانی خواب	کاین عیش نیست درخوار و زک خردی
در ویشم و کد او برابر نمکنم	پشیم کلاه خویش بصدج خردی
این قصه عجب شو از بخت و اثر کون	مارا بگشت یار با ناس عیوی
چشمیت بغره خانه مردم خراب کرد	مخوریت مباد که خوش مست میردی
و بهتان سانخورده چه خوش گفت	کای نور چشم من بجز از کشته روی
می خور شراب بنده که لکین مباد	بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی کمر و طیفه حافظ زیاده داد  
کاشته کشت طره و دستار مولوی

بتا با ما مور ز این کینه دار	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کاذب	از آن کو هر که در خیمه داری
بفریاد خمار مغایر س	خدا را گرمی دوشین داری

ولیکن کی نمائی رخ بر ندان	تو که خورشید آینه دار
بد زندان کوی شمشاد	که با حکم خدای کینه دار
نیتریه ز راه آتشینم	تو دانی خسته و تشنه دار

ندمم خوشتر از شر تو خا	تقرانی که اندر پسته دار
------------------------	-------------------------

بیار باده و بازم زبان زرنجوری	که همم بیاده توان کرد دفع غموری
بمع وجه نباشد فروغ مجلس انب	که بر روی نگار و شراب انجوری
ز سر غنچه فغان خوش غره مباد	که از نمودم و سودی داشت مغوری
لیک فریب ادم صلاح خوش از دوا	درینع از آن همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق تاز	اگر چه نیست ادب این سخن بدیشوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری برو که معشوری
رسید دولت وصل و کد شمعیت	نهاد کشور دل باز و معشوری

هر کسی توان گفت از خود خا	که بد آنکه کشده است محنت دوری
---------------------------	-------------------------------

تو را که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال من از ناتوان داری
--------------------------------------	-------------------------------

یک نفر از شیخ  
معروف است که حافظ  
خواجهمی بود و از این  
صلی الله علیه و آله  
روایت است از آن  
من اعطاه الله انوار  
فرسی آن رجلا عظمی  
افضل من غیره  
خداوند عظیم  
را در  
بسته و بی  
نقص و خست و اجابت







فاش کردند رقیبمان تو ستر من	چند پوشید بماند خبر نهانی
تا بماند تر و شاد آب نهال قد تو	واجب آن است که بیدار نهانی
در غم زلف تو دیدم دل خود را دوری	گفتش چونی و چون می کنی از نهانی
گفت آری بکنی که نبری رشک بمن	بر که را نبود مرسته سلطان

راستی حد تو حافظ نبود صحبت با

بس اگر بر سپرد این کوی کنشانی

جای حضور و گلشن این است این	زین در شادمانی و عیش و طرب دای
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدست	در شاخسار گلشن تو سایه بهای
هر صبح در هوای درت میگذرد	همیشه تخت چرخ بجام جهان نای
باد تو سپهر آتش موسی خجسته پیر	خاک تو چو آب خضر زندی فرای
فرخنده نوکل تو چمن و اعیان ده	بعد بنفشه تو صبارا که کشای
مرغل سبیل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جفا تو بگشای
خورشید در هوای تو چون زده پانی	همیشه در حیرتیم تو چون کانی

حافظ مقیم در که او با شمشیر کن

کاند بهشت بهتر از این گوشه نیت

چو سرو اگر بجنبه ای می بجزاری	خور و ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی	زخمی چشم تو هر گوشه و بهاری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند	که نیست نقد روان ابر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مستیار بخوا	که در پی است زهر سوت آه بیداری
ولا همیشه مزین زلف و لبندان	چو تیره رای شدی کی کشایدت کتاری
سرم بر پشت ز زمانی بس زرقان کا	دل گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتش اندر میان آیه ای

بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خمیه امروز کامکاری	شاید که عاشق از کامی زربکاری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و غوغا	بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند چو چشمت در عین نا تو ای	تا چند چو زلفت در تاب و بهیاری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو	گر شسته بدانی دامنم که حجت آری
از باذه و صالت که جرعه بنوشم	تا زنده ام نور زم آیین هو شکاری
در جبر مانده بودم باد صبارت	از بوستان و صلت بوی امیداری
مانده ایم و عاجز به تو حاکمی و	گر میکشی بزورم و در میکش بزاری



دکان عاشقی را بسیار مایه باید	دلها بی سپهر آذر چنان رود باری
گرچه بیوی وصلت در خمر زنده کرد	سر بر نیارم از خاک از زهر مساری

آخر ترستی همه کن بر حال زار حافظ  
تا چندان امید می یابد خاکساری

چه بودی اردل آن با همسبانی بودی	که کار نامه چنبرین بودی ارچنان بودی
بگفتی که چه از دینم طره دوست	کرم بهر سپهر موی هزار جان بودی
براست خوشدلی با چه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی
کرم زمانه سراسر انداختی و غریز	سر بر غرقم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سداب دیدن	هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بجوی دیم کاشی نشان میداد	که تا فراغت از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است	بدل درین که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاشش بون آمدی قطره اشک	که بر دو دیده ما حکم اوژان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر نیستی  
چون نقطه حافظ بیدل آن بودی

چه قاستی که ز سپهر تادم همه جانی	چه صورتی که به هیچ آدمی نمی آبی
----------------------------------	---------------------------------

این سخنهای  
درین صحنه  
چون نقطه حافظ  
بیان دی  
ببینی که حافظ  
سبب انفرادی  
کسی که در این  
استیلاست  
مستحق سبب  
در بیان  
و با این جمع  
غزل

نه صورتی که کل کاستان فردوسی	نه قاستی که سی سپهر و باغ و بتانی
بی حکایت حنت شنیدم جانان	کنون که دیدم دست الحق هزار چنانی
تم چو چشم تو دار و نشان بیا ران	دل چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز بختی تو تنه شدم ار چه نفیر	میان خون دل و آب دین و نشانی
ز خاک پای عزیز تو سپهر نکردم	کرم ز دست فراغت بسر کردانی
تو چون سپهر خفا پیشه و احوال	ز روزگار نهاده است به یورانی

ز روی لطف و ترحم چرا بختانی  
چو در دو محنت حافظ یقین می آبی

خوشتر از کوی خرابات نایبانی	که به سپهر از سرم دست دلدانی
ارزو میکندم از تو چه پنهان دارم	نیشه باده و سینه و رخ زیبانی
جای من در معان است و مروج طبعی	رای من روی تیان است و مبارک آبی
چه کنی کوشش که در دین جوین شایسته	نیست این جنبه سخن بوالهوسانی
صفا غنیر تو در خاطر ما کی خند	که مرا نیست بغیر از تو ز کس روانی
بادب باش که هر کس تواند کفن	سخن سپهر مکر بر همی دانانی
رحم کن دل مجرب و رخ خراب حافظ	ز آنکه هست از پی امروز یقین آبی



خوش کرد یاوری فلک تو ز داوری  
تا شکر چون کنی وجه شکرانه آوری

فرکوی عشق تو گشت شایه نبرد  
انگش که اوستاد خدایش گرفت  
ساقی بزدگانی عیش از درم در  
در شاه راه جاه و بزرگی خط  
سلطان و فکرش کرد سودای تاج و تخت  
نیل مراد بر حسب فکر و بخت است  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است  
ای شاه نذر خیر و توفیق یاوری  
ای نور دید صلیح به از جنک و داوری

حافظ غبار مستقر قناعت ز رخ مستو  
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر معان نیست چو من شدنی  
گشتی باده بسا و که مرا بی رخ دوست  
سخن غنیه کو با من معشوقه برست  
نرگس اولاف ز داریش و چشم تو  
خرقه جانی کرو باده و دست جانی  
گشته هر کوشه چشم از غم دل دریانی  
کز وی و جام میم نیست بجز دانی  
زوند ایل نطنسه از پی نابینایی

در کوی عشق تو گشت شایه نبرد  
انگش که اوستاد خدایش گرفت  
ساقی بزدگانی عیش از درم در  
در شاه راه جاه و بزرگی خط  
سلطان و فکرش کرد سودای تاج و تخت  
نیل مراد بر حسب فکر و بخت است  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است  
ای شاه نذر خیر و توفیق یاوری  
ای نور دید صلیح به از جنک و داوری

دل که آینه شایه است غباری دارد  
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش  
جو بهای پسته ام از دید بامان که مگر  
سزاین بخت که شمع بر آرد بزبان  
این حدیث چه خوش آمد که سحر که می گفت  
از خدای طلبم صحبت روشن آئی  
که در می تخورم بیهوش بزم آرائی  
در کنارم بنشانند سیاه بالائی  
در نه پروانه ندارد بختن پروائی  
بر در می که باده افونی ترسانی

کر مسلمان از این است که حافظ دارد  
اها اگر از پی امر و ز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دوستی  
من این مهتاب بدینا و آخرت ندیم  
هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد  
بیای که رونق این کارخانه کم نشود  
زنده باد حوادث نیستوان دین  
کار خویش بدست خسان نمی نیم  
بشد ز فرقت و فراق دید یعقوب  
بین در آینه جام نقش بند عیب  
فراغتی و کتابی و کوشه چمنی  
اگر چه در پیسم افتد خنق و بختی  
فروخت یوسف مصری بکترین  
ز زهد سپحو تونی یا زرقن بچو منی  
در این چمن که کلی بوده است با منی  
چنین شناخت فلک حق و حق منی  
بیار باد فرخ بخش بوی پیرستی  
که پس باید زار چنین عیب فتنی

در کوی عشق تو گشت شایه نبرد  
انگش که اوستاد خدایش گرفت  
ساقی بزدگانی عیش از درم در  
در شاه راه جاه و بزرگی خط  
سلطان و فکرش کرد سودای تاج و تخت  
نیل مراد بر حسب فکر و بخت است  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است  
ای شاه نذر خیر و توفیق یاوری  
ای نور دید صلیح به از جنک و داوری

در کوی عشق تو گشت شایه نبرد  
انگش که اوستاد خدایش گرفت  
ساقی بزدگانی عیش از درم در  
در شاه راه جاه و بزرگی خط  
سلطان و فکرش کرد سودای تاج و تخت  
نیل مراد بر حسب فکر و بخت است  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است  
ای شاه نذر خیر و توفیق یاوری  
ای نور دید صلیح به از جنک و داوری

ایم



از این هموم که بر طرف بستان بگذشت  
عجب که ز نکت کلی ماند بوی بستی  
بصبر کوشش تو ای دل که حق را نکند  
چنین غریب بینی بدست اهریمنی  
بگوشت بنشین سرخوش و تماش کن  
ز حادثات زمانی رخ شکر دهی  
بروز و احوال غم با شراب پاکفت  
که اعتماد بکس نیست در چنین زمینی

مزاج دهر تبه شد در این بلا  
کجاست فکر حکمی و رای بر مبنی

دیدم بخواب ووش که ماهی بر آید  
کز عکس روی او شب بهر آن آید  
تغیر رفت یار سپهر کرده میرسد  
ایکاش هر چه زود تر از در آید  
ذکرش بجز ساقی فرخنده فال من  
کردم نام با قند و سپهر آید  
فیض ازل بزور زار آمدی بدست  
اب خضر نصیب اسکندر آید  
ان عجب یاد باد که از بام و در مرا  
هر دم پیام یار و خط دلبر آید  
خوش بودی از بنجواب بی یار خوش  
یاباد صبح او سوی باره بر آید  
آنکو تو را بسنگدلی کشت زهنون  
ایکاشکی که پاش بسنگی بر آید  
کی یافتی رفیق تو چندین مجال ظلم  
مطلومی از شبی بدر داور آید  
خامان ره ز رفیق چه اند ذوق عشق  
در یاد سیل بجوی و دلیر بر آید

جانها نشاز کرد می آن دلخواه را  
کره سپهر روح جلوه کن آن در آید

کردی گری بشیوه حافظ زدی رقم  
مقبول طبع شاه سخن پرور آید

رقم باغ تاکه بچشم سحر کی  
اندک بکوشش ناگه اواز نیل  
مسکین چمن عشق کلی گشته مبتلا  
دل ز چمن فکند ز فریاد غلغل  
سیکشم اندر آن چمن و باغ و مبد  
میکردم اندر آن گل و بلبل تا سله  
چون کرد در دلم اثر او از غمت لب  
کشم چنانکه هیچ نماندم تحت  
بس کل سخت می شود این باغ را  
کس بی حبسای خا پنجه است از او  
کل یار خار گشته بلبل و ترین عشق  
آن را قنیری نه و این را تبیل

حافظ دارا میسر جرج از مدایرج  
دارد هزار عیب و ندارد تفضیل

روز کاری است که ما را کمران میداری  
مخلصان اند بوضع دکران میداری  
کو ششم ضایع نیست باز نشد  
این چنین عزت صاحب نظران میداری  
نه کل از دماغ غمت نیست بلبل در باغ  
همه را غم ز زبان جامه دران میداری  
پدر تهر به احسنه توئی ای دل چه تو  
لمح محمده و فایزین سپران میداری



کرچه رندی و خرابی کنه ماست همه	عاشقی گفت که مارا تو بر آن میداری
جوهر جام جسم از کان جان در است	تو نماز کل کوزه کران میداری
کیسه سیم و زرت نیک بید پر است	زین تمنا تو که از پیران میداری
ایکه در دلق طبع بطله ذوق حضور	چشم سیری عجب از بی بصران میداری
چون تویی ز کس باغ نظر ای چشم و	سر چرا بر من دلخپسته کران میداری
وین دل رفت ولی است بختی	که من سوختن دل اتو بر آن میداری
تا صبار کل و طبل و درخشن تو خواند	همه را شیفه دل نکران میداری
ساعده آن به که پوشی چو تار خسته نکا	دست در خون دل پر بصران میداری
گذران روز سلامت بلامت حافظ	
چه توقع ز جهان گذران میداری	
زان می صاف که او نخته شود و پیرامی	کرچه ماه رمضان است یا و جامی
روزها رفت که دست من مسکین گرفت	ساق شمشاد قدی ساعدینم ای
روزه هر چند که همان عزیز است و لا	رفتنش موهستی آن و شدن انعامی
مرغ زیر کت بد ز صومعه اکنون نبرد	که نهاده است بهر مجلس و عطی دای
کله از زاهد بدو حکیم رستم این است	که چو صبحی بد پریش افش شامی

یار من چون بخت آمد تباست ای چمن	برسانش ز من ای یک صبا پیغمبی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز درویشانی
حافظا کردند پدر داد دولت خسر و عهد	
کام دشوار بدست او ری از خود گامی	
ز دلبرم که رساند نوازش قلم	کجاست پیک صبا کو بیا بکن کر
و لم گرفت ز سالوس و طبل ز کلم	خوشادی که بخت اند بر کنم علم
حدیث چون و چرا در و سر و دستانی	پایه کیسه و بیا با بخر خوشی
طیب آهشین در دغش شناسا	بر و بدست کن ای مرده دل مسخ
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمی است که در بحر میکشد رقیق
بیا که وقت شناسان و کون بغیر	بیک پیاله می صاف و صحبت صند
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشاق	اگر معاشرانی نبوشش نشیمن
نیکم کله اما صاحب رحمت دوست	بجست زار جگر تشنگان نداده
بیا که خرقه من کرچه وقف میکند	ز مال وقف زینبی بنام من دیر
چرا بیک فی قدش نخرید بخش	که کرد صد شکر افشانی از نسی قلم
سنای قدر تو شا باید ست حافظ	بجز نیاز شبی و دعای صبحی

رباعی  
معنی  
صبر ز زبان  
شاید  
و کجاست  
و مراد از  
دور

رباعی  
و زنجاری  
جایی  
و آنچه در  
از زنجیر  
نشان  
نیز







بشنو که مطربان چمن است کرده اند	آهنگ چنگ و بر بطن و نوا و نی
سند بساغ بر که بخدمت چو بجان	استاده است سرو و کمر بسته تنی
شیار روز کار بی ساز در کرو	کر مر در راه باز نماند است هیچ

حافظ حدیث سحر فربخ شب رسید

تا حد چین و شام با قصای روم

سحر بباد می گفتم حدیث ارزومندی	خطاب آمد که واثق سولطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز	ورای حد تقریر است شرح آرزو بندی
دل اندر زلف لیلی بند کار عشق چون کن	که عاشق رازیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف می که کرد سیاط غیور	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فروری
بهر غنم فغان و دواختی و در دیار نگر	بچین زلف مشک افشان لا ویزی و دل بندی
جهان پیر و غنار اوقات در جلالت	ز مهر او چه می خواهی در او بهمت چه می بندی
همانی چون تو عالیت و مهر سخنان	در رخ آن سایه دولت که بر ناهل افکندی
در این بازار اگر سود استب ویش خرسند	خدا یا نعم کردان بدو ویت شمع خرسندی
دعای صبح شام تو کلید کنج مقصود	باین راه و روش میر که با ولد پارسندی
ز شعر حافظ شیراز می گویند و مقصد	یه چیمان کشمیری ترکان سرفردی

در بعضی نسخ  
جای قطع این حدیث  
نخوابان در حدیث حافظ  
بین آن زبان و کلام  
که باغ از سبک است  
شکران سرفردی  
قدسی غفر

سحر که رهسروی در سزنی  
همی گفت این معامات سزنی

که امی صوفی شراب که بود	که در شیشه ماند اربعی
که انکشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت و نقش کنی
خدا را آن خرقه پیرا است صد با	که صدمت باشد شش درستی
در و محفاتی ره شد که از غنیمت	چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت که چه نامی بی نشان است	نیازی عسر و حزن کن بر نانی
ثوابت باشی دارا خانی من	اگر رستم کنی بر خوشه صنی
نی بیستم نشاط عیش در کس	نه درمان دیله نه در دینی
اگر چه پرسم خوابان تند خوئی است	چه باشد که بازی با غمی
در میخانه بکش تا به پرسم	مال حال خود از پیش منی
نه بهمت را امید سر بلند می است	نه دعوت را کلید آئینی

نه حافظ را حضور در پس قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی

سحر مایلین میخانه بدو نتوانی  
گفت باز ای که دیرینه این در کانی

۱۰ صدی نسخ  
که را از این حدیث  
که صفای قلب  
شدین در حدیث حافظ  
حاصل می شود و در حدیث  
مجید است و در حدیث  
نشین لیلی و آنجا  
نیجات را از این حدیث  
در حدیث است صاحب  
احصا می شود و در حدیث  
جست با مع حدیث حافظ  
علی پادشاه بود و ای  
اصل حدیث و در حدیث  
حدیث تصدیق بعضی  
راستین امری با حدیث  
باشد که اصل حدیث  
و با حدیث و حدیث  
بوی حدیث و حدیث  
ان باشد و در حدیث



[illegible]

حافظ خام طمع شه می از این قصه  
عملت چیست که مزدش دوجان مجاز

مشغوف بایات المثانی و مفتون بزینات المثانی و تفسیر شد است مثانی دوم با بقا عود  
بقیه حواشی در حاشیه صفحه آخر

وفا نهائی کہ  
دریوی بالایی  
میا شاد و آری  
مغنی  
در قاصد  
نقد و تخریص  
کمال بالائی  
اور مستند  
صراح است  
الزم بالکلیه  
منقطع  
و ادعای  
پای پی  
اموت صبا  
مغنی می  
ای کاش  
که در خزان  
تکلم میکنند  
و بنده از وصال  
محبوب  
محبوب  
است ای  
حاصل  
نقد حاصل

خداوند که حافظ را غرض حسیت  
و علم الله حسبی من سوائے

سلامی چو یوبی خوشی است  
 درودی چو نور دل پاریان  
 فی بسنم از عهد مان بهج  
 زکوی معنان روگردان  
 عروس جهان کرچه در حد حسن است  
 بر آن مردم دیده روشنائی  
 بر آن شمع خلوت که پارسائی  
 دلم خون شد از غصه ساقی کجائی  
 فرو شدند مفتاح مشکل کشائی  
 ز حد میرد شیوه بی وفائی



مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

می صوفی افکن کجا میفرشند	که در تاجم از دست زهد ترا
رفیقان چنان عهد صحبت گشتند	که کوئی نبوده است جز داشتن
دل خسته من کرش میبت	نخواهد پرسنکین لان موتیا
مرا که تو بگذاری ای غنیمت طامع	بسی پادشاهی کنم در کد
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز صحبت بد خدای جدای

کن حافظ از جور کردن شکایت  
 چه دانی تو ای بنده کار خدای

سلی می مندر حلت بالعراق	الاقی فی هوا با ما الالاتی
الای ساربان محمل دوست	الی رکب انکم طال استیا
بازای مطرب خوشگویی خوشن	بشر پارسی صوت عرای
بیا ساقی بده رطس کراغم	سقاک الله من کاس دهاق
جوانی بازیم آر دیام	صدای چیک و نوشا نوشتا
می باقی بده تا بر فناغم	بیاران مست خوشدل عمر با
در وغم خون شد از این دوست	الاتسالا یام الفس
دمی با سکنان متفق با	غنیمت ان امور اتقا

مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

دال بن نقطه جام بر بغی سیرب کند تو را حق تعالی از جام پر دارد

مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

میهای محب در برابر از	که با خورشید سازد هموا
عروسی بس خوشی ای خست	ولی که که سپه او اطلات
رعینا العشق فی مرع حاکم	حاکم الله یا عهد السلام
خرد در زنده رود انداز می	کلبانک جوانان غرای
نهانی اشیب غن وصل	سوی قبیل وجه و اعتنا

وصال دوستان روزی است  
 بگو حافظ دعای جان سائ

سبت سلی صبد غمها فواد	در وحی کل یوم لی نیاد
خدا را بر من بیدل نجشا	واو صلی علی عرسم الاعیاد
امن انگریزی عن حب سلی	غرق العشق فی بحر الوداد
نکارا در عرسم سودای عشقت	تو کفنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین رفت  
 بلبل مظلوم دانسته باد

سینه مالا مال در دست ای یغما می	دل ز تنهایی کان آمد اراجمی
خیر تا خاطر بدان ترک ستم قدیمی	کز پیشش لوی جوی مولان آید می

شعبه

در این مجلس از مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام



در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است

چشم آسایش که دارد زین سهر گرم	ساقیا جاییه بیا و تار با سیم
زیر کی گفتن این احوال چندید	صعب کاری بود العجب در این
سوختم در چاه صبر از بهر شمع گل	شاه ترکان غافل است از حال ناگهانی
در طریق عشق بازی من آسایش خطا	ریش باد آن دل که باد و توجوید مری
اهل کام آرزو را سویی ندان راه	رهروی باید جهان سوزی خامی نمی
ادبی در عالم خایک نمی آید بدست	عالمی از نو باید ساخت و ز نو آید

کریم حافظ چه سازد پیش استغیابی  
 کاندرا این طوفان نماید بخت دریایی

لبت می بوسم و در کش می	باب زندگانی بزم بزم ایم
نه رازش می توانم کف تا کس	نه کس را می توانم دید باو
کل از خلوت باغ آورد	بساط زهد را چون غنچه کن طری
بده جام می و از جسم کن باد	که میسازد که جم کی بود و کی
زین چیک چیک ایا مطرب	رکش بخراشش تا بخر و شم آرد
چو چیمت مست از محو ز کد	بیاد لعلش ای ساقی بدوی
نخوید جان از آن قالب صدائی	که باشد خون جامش در رکابی

و از آن نواز خارج شد بقیه حاشیه قبل در صفحه بعد است

در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است

لبش می بوسم و خور و جام	رخش می بوسم و کل می کند
چو مرغ باغ میسک وید که به جو	مده از دست جام باد و بی
چو مجنون بی دیدار بی	باید کشتن ای دل کرد و هری
تو با سلطان کل خوش باش و خوش	غنیمت آن خلاص همین از وی

زبانت در کش ای حافظ زبانی  
 حدیث بی زبان را بشنوی

شهرت پر حرفان از هر طرف	یاران صلا می عشق است که می کند
چشم فلک ندید زین جوهر جری	در دام کس نفی زین جوهر شکاری
ای روی خوبت از کل صدف زانین	یار ب که ره نیاید بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آید	زین خاکدان مباد و ابر و غباری
چون من شکسته را از پیش خود پانی	کم غایت تما بوسی است یکناری
می بغش است شب و وقت خوشی	سال دگر که دارد امید نو بهاری
در بوستان چرخان مانند لاله	هر یک گرفته جامی بر یاد روی
چون این که کشایم وین از و انیام	در روی و صعب دی کاری سخت
هر تار موی حافظ در دست کی	مثل توان شستن در این چند و باری

این غزل را در این کتاب است که در حاشیه نشان است قدیمی

در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این باب است  
 در این باب که در این کتاب است











ای که در این عالم ز کمال  
 دل از غایت کمال  
 فدا کردی جان و مال  
 ای که در این عالم ز کمال  
 دل از غایت کمال  
 فدا کردی جان و مال  
 ای که در این عالم ز کمال  
 دل از غایت کمال  
 فدا کردی جان و مال

کفایت خدای توئی یوسف ثانی	چون نیک بیدم بحقیقت آرائی
در عشق تو ام سحر جوف را بوی عشق	ای حسره و خوابان که تو شیر زبانی
تبییه دمانت نتوان کرد بخت	هرگز بود غنچه بدین تنک دمانی
صد بار بختی که دهم ز آن دهن کمان	چون سوسن آزاد چیده اجمله زبانی
گفتی که دهم کاست و جانت بتام	رتسم ندی کام و جام پستانی
چشم تو خد نک از سپر جان گذران	بیار که دیده است بدین سخت گانی
چون اشک بند ازیش از دیدم	آن را که دیم از نظر خویش برانی
خود سرو بماند از دست و رفتار بوبر	بخرام که از سپردن کشتی بروانی
در راه تو عاشق چو دستم کرد ز پیری	چون ناله چرا یکدش از لطف خوانی

از پیش مران حافظ غم دید خود
کر عشق رخت داد دل و دین جوانی

که بر دهنزد شاهان من کدایی	که بجوی میف و شان دو هزار جم بجایی
اگر این شراب خام است اگر خمر بخت	هزار بار بهتر ز هزار پنجه خامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امید	که بهمت عزیزان برسم بیکجایی
که تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و گفت دایم می

بجایم شکایت بکه گویم این حکایت	که لبست حیات با بود و داشتی دومی
عجب از وفای جان که تفقدی نفوذ	نه بنامه و پیاسی نه بر شوی سلامی
بروید پار سپایان که نمایند پارسا	می ناب در کشیدیم ماند نک نای
ز هم میفکن ای شیخ بد انچه پای	که چو مرغ زیرک افتد نقد هیچ دای
سر خدمت تو دارم بخرم هیچ مفرو	که چو بوند که کمر افتد مبارکی غلابی

بجایم تیر مرغان و بریر خون فط
که چنان کشد رانکشت که انتقامی

مخمر جام عشق ساقی بده سوز	پر کن دستم که بی می مجلسند از دوا
عشق رخ چو هاشم در پرده را	مطرب بزن نوائی ساقی بد شرا
شد حلقه قامت تا بعد از این رفت	زین دروگر زانده مارا هیچ بای
مخمر آن دو چشم ساقی کجا بست	بیار آن دو علم احسن کم از جوا
چون آفتاب رویش در دیده می	ای دل چه سود دارد در دیده اضطرا
در انتظار رویت باو امیدوار	وز عشوه لبانت باو خیال و خوا
دست غرض میالای بر کاسه کدانی	انجام کار نبود از وی نصیب
حافظ چه می نمی دل اندر وفای جان	کی تشنه سیر کرد در المعسر







گر تو بدین حال دهنه سوی کز کنی  
سوی و سپه و کل تبو جلد شود منتی  
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی  
کر بسره بجای دل راه بجوی بخردی

جان دل تو حافظا بپسته دام آرزو

ای متعلق خل دم مزین انجبه دی

نوش کن جام شراب بکنی  
آبدان بیخ عنسم از دل بکنی  
دل کشاده دار چون جام سراسر  
سر گرفته چند چون خم و دلی  
چون ز جام بخودی رطلی کشی  
کم زنی از خویش شستن لاف منی  
دل بی در بند تا مرانه وار  
کردن سالو پس و تقوی نمی  
خاک سان شود دستم بچو  
جمله زنگ آمیزی و تردی

خیر و جبهه دی کن جو حافظا مگر

خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی  
حاصل از حیات ای جان کدیم آتوانی  
پیش زاهد از زندگی دم مزین بگفت  
باطیب نامحرم حال درد پنهانی  
بادعای شبخیزان ای شکر دایان  
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی  
کام بخشی دوران عسمر و غرض خواهی  
جهد کن که از عشرت کام خویش بانی

بسیار از این شعرها در این کتاب است  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمتی  
میروی و دم گانت خون خلق میریز  
پند عاشقان بشنواز در طرب باز  
زاهد پشیمان اذوق یاده در جهان  
نغم شکن مینداند اینقدر که صیفا  
کر تو فارغی از من ای بخار پسیندل  
از درم در آسمرست تا زخم نبادی  
باغبان چو من زانجا بگذرم حرمت باد  
دل ز نادان حشمت کوشت و آسم کن

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را

ای شکیج کیسویت مجمع پریشانی

هزار جبهه بگردم که یار من باشی  
قرار بخشش دل سبزه ارم باشی  
دی بکلیه احسان عاشقان کنی  
شی مراد دل سپو کو ارم باشی  
در آن چمن که بتان دست عاشقان کنی  
اگر دست بر آید کار من باشی  
چراغ دیده شب زنده دار من کنی  
اینس خاطر امیدوار من باشی

بسیار از این شعرها در این کتاب است  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست



چو خسروان طاحت بندگان نازند	در آن میسانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او	اگر کنم کله رازدار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغری	اگر آهونی چو تو یکدم شکار من باشی
به بوسه کرد و لبست کرده و طیف من	اگر ادای من کنی دام دار من باشی
من این مراد به پیسم بخود که نیم شبی	بجای اشک درو ان در کنار من باشی

من ارچه حافظ ششم حمی لمی	مکر تو از کرم خویش یار من باشی
--------------------------	--------------------------------

بخواه تو ام جا تا و میدانم که میدانی	که هم نادیده میدانی و هم نمیتوانی
ملاست کمر چه در یابد ز راز عاشق	نیستند چشم نابینا خصوص اشراق
ملک در سجده آدم زمین بوسیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلها	از آن باد امینی باوت که انگیزد پیرانی
بیشان زلف و صوفی را باز می برقص	که از هر رقصه دلش هزاران بیفتانی
در نیاعیش شکیری که در خواب	بدان قدر وصال ایدل که در محراب
ملول از هم بان بودن طریق کار دانی	بخش دشواری منزل بیا و عهد انسانی
کشاد کارستان قادر آن بروی بلند	خدا را یکفیس با که بکش از پشانی

در بعضی نسخه ها  
این بیت  
بدان قدر وصال ایدل  
که در محراب

چراغ افروز چشم ما پیسم زلف خجالت	مباد این جمع رایا رب غم از یاد پریشانی
امید از نجات میدارم که بخشایم	خدا را ای فلک با من که بکش از پشانی

خیال چنبره زلفش فریت میداد	نکر تا حلقه اقبال نامکن نخبانی
----------------------------	--------------------------------

احمد الله علی معذرة السلطان	احمد شیخ ادیس حسن المیخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه	انکه می زیست اگر جان جهان خوشانی
دیده نادیده با قبال تو ایمان آورد	مرجای همه لطف خدا از زانی
بر شکن طره ترکانه که در کامل است	بخشش و کوشش قانی و چرخ خانی
ماه اگر با تو بر آید بد و نمیش برزند	دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه حسن تو دل میسر از شاه و کدا	چشم بد دور که هم جانی و هم طانی
کر چه دوریم بسیار تو قدح میویم	بعد مندل نبود در سپهر روحانی
از کل فارسیم غنچه عیشی شکفت	جدا دجله برفت و دومی روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	اکی خلاصش بود از زنجیر سرگردانی

ای پیسم سحری خاک به یار بیا	تا کند حافظ از آن دیده جان نوری
-----------------------------	---------------------------------

احمد الله علی  
معذرة السلطان  
خدا را ای فلک  
با من که بکش  
از پشانی



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم

زکوی یاری آید پسیم باد نور و رعد چو کل کر خرد ده داری خدا را صرف سخن در پرده میس کویم کل از دور می دارم چو جان صافی و صوفی میکند طریق کام چستین صیت کلام خود جدا شد یار شیرینیت کونتهانش ای بعجب علم توان شد از اسباب طرب ندام فوج مستمری قیاس با حسی	از این باد دارد و خواهی چراغ دل که قارون از یانها داد سودای اند که بیش از پنج روزی منیت حکم میرود خدا یا هیچ عاقل را مباد اجبت کلاه سروری این است که این دور که حکم آسمان این است اگر سازی تود بیا زاهد که جاہل را زباده میرسد اگر او نیز پس چون من غمی دارد شاد
بستان رو که از بلبل طریق عشق کوی مجلس ای که حافظ سخن گفتن بیاویز	از آن پسیم بن کارم بخوبی خوبرو در یغا کر متاع من نه از این مختصر بود مدام از زکس مستش جان شور و شبر اگر از در دل زارم کی روزش خبر مبارک ساعتی بود حتی خوش بودی اگر
چشم مهر اگر با من هم رایت نظر بود ز شوق افشاندی بر دم سری ی ناام اگر برقع بر افکند ای آن ی پی بمش مهر آمدی من نه آن شاه خوار بوصلش که مراد روزی ز بهر آن خستید	از آن پسیم بن کارم بخوبی خوبرو در یغا کر متاع من نه از این مختصر بود مدام از زکس مستش جان شور و شبر اگر از در دل زارم کی روزش خبر مبارک ساعتی بود حتی خوش بودی اگر

کر افروختن تب ششم کردی چار کرد شکر خط کشیدی غم در دل حافظ از آن است

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم

یا قنایا محاکمی در جامن اللوای در خواب نازده بودم دیشب بیا حالی خیال وصلت خوش میداد دل فتنه دیده خون شدن خست و جان دخون شدم زد تشن و زنا چشم خوی تو کر نکرد دهر کرد کر نکرد دلبر عشق از غم حلال دانت تذذات مل کان الحبیب فیها از چار چیز گذر زیر کی و عاقل می ده که کر چه شتم نامه سیاه عالم ساقی بیا رجای و در خست و تم بر کن صافی است جام خاطر در دور الملك قدیای من جده و جده	یارب چه در خور آمد گردش خط ملا از خواب خوش بستم سرمست تا خود چه نقش از دین صورت فی القس معجبات یاتین بالتوا او دیت بالزایا ماللوی و مال عاشق در این جوانب عارف این جا قوی عشق تو است ای زمره هوا طار العقول طیر امن نطفه العز امن و شراب بغش معشوق حای نومید کی توان بود از لطف لاز تا در بدر بگردم قلاش و لا ابا قم فاستقی رحیفت اصفی من الزلال یارب که جاودان باد این و این
--	---

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرون بنبيهم

کر افروختن تب ششم کردی چار کرد شکر خط کشیدی غم در دل حافظ از آن است



لكل من احسن ان ذخر ونعمة  
وللحافظ المسكين فقر ومغرم

الفین! استقامت یعنی دیده نخواهید است بعلت شوق ابل بخند دل ای کبر و روح من

<p>در خورده سوار آفرین است کله پسته بوتان دین است هم نقد خلیفه زمین است بازنده چو نورش از جبین است انصاف تو کوکب یقین است فیروزه چرخ دزکین است سدیت ولیک آهین است</p>	<p>ترکیب بند بنیم شاهی که پناه که ملک دین است توباده خاندان ملک است هم نسل شهنشاهان است آثار و دلائل سعادت در ملک جهان بعینه شاهی در خاتم و تدراونمفت تغش میسان کفر و اسلام</p>
<p>گلک از کف دست او سربار شمشیر بازویش سزاوار</p>	<p>ای سپاه رحمت الهی هرگز ثبایل تو سپردی هم چرخ جمال را تو مری در خواستیم از خدای پویان بر نام تو محسوس کرده کردون</p>
<p>وی غنچه باغ پادشاه نار پسته ز بوتان شاه هم برج جلال را تو ما بخت بدعای صبحگاه میسور او امر و نوا</p>	<p>بیچام هم چرخ جمال را تو مری در خواستیم از خدای پویان بر نام تو محسوس کرده کردون</p>

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم



دندنه بوان از منی افشان  
چهار زبانی منی بکوش  
در سینه منی از منی افشان  
در سینه منی از منی افشان

بر سلطنت تو بی تکلف	تکلیف تو میسر ده کوه
نام تو بهتسین که می برارد	آواز دوزخا و تابا می
کردون که لطیف بار آورد	
در می چو تو در صدف نذر	
نیم می خلعت ملک بر تو برنا	وی غره دولت تو غرا
ای امده نو غرو پس دست	بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهر ماری	از روی مبارکت بود
بر قامت جشمش تو کو تاه	این طلپس نلیکون والا
بگذشت صدای صیلت	از سقف نهم روان خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید	بر خطه کشیده جام صبا
تا روی مبارکت تو بنید	ز کپس همه دیده کشته غدا
از بهر قبولت از بن کوش	لو لوی خوشاب کشته لالا
در قصر تو سپرخ آستاپ	
کیوان بدر تو پاسبان	
بنده تاباد حندای باد یارت	جز غیش مباد هیچ کارت

در باغ از اشتیاق وصلت کل ساخت چاک برین باد  
در باغ از اشتیاق وصلت کل ساخت چاک برین باد

در سینه منی از منی افشان  
چهار زبانی منی بکوش  
در سینه منی از منی افشان  
در سینه منی از منی افشان

بقیه در صفحه پس از این است

در باغ از اشتیاق وصلت کل ساخت چاک برین باد

دندنه بوان از منی افشان  
چهار زبانی منی بکوش  
در سینه منی از منی افشان  
در سینه منی از منی افشان

بر آرزوی که در دل	ایام خفا ده در کنارت
توفیق رفیق در مسینت	تا یسندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی	در زرم کینه دست یارت
اقبال که باد با تو دایم	در زرم رهنشده دوارت
اراسته چون بهشت گیتی	از کوشش تنغ ابدارت
تا خرج بیاست دور دور	تا دهر بجاست کار کارت
جاوید چون جاده و غرت	با دایمه چسبر بر قرارت
اسوده چو حافظ اند خلاق	در سایه بخت کام کارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد	
تا باد همیشه اینچنین باد	
ماهی چو تو اسمان دارد	سرو چو تو بوستان دارد
باروی تو آفتاب دیدم	نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت	کز سپح صفت نشان دارد
میران شد ام که هیچ و	در خور درخت بیان دارد
هر دل که ز جان آرد	میدان بهتسین جان دارد

در سینه منی از منی افشان  
چهار زبانی منی بکوش  
در سینه منی از منی افشان  
در سینه منی از منی افشان

در باغ از اشتیاق وصلت کل ساخت چاک برین باد







می نوشش تو حافظا بشا	تا چند خوری غم زمانه
دیریت که آتش غم دل	در سینه همی کشد زبان
چون نیست هیچ کونی پیدا	در یای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نیام

باشد که مراد دل بیام

در سختی عشق اگر میبیرم	من دل ز غم تو برگیرم
بی شک دل ماه و خورشید	گر سوی فلک رسد خیرم
پوسته گمان ابروانش	از غمزه همی زند به تیرم
نتوان قلم نوشت شوقش	گر پیر فلک شود دیرم
پر غم غم ارچه طفلم	طفل غم غم ارچه پیرم
دارم سر آنکه بسجود می	بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه پستکار	دور از تو به بند غم گیرم

آن به که ز صبر رخ نیام

باشد که مراد دل بیام

ای غیرت لعبستان طنا	برقع ز رخ چو مه برانداز
---------------------	-------------------------

تا من ز سپهر جهان بکلی	بر خیزم و تو به بشکنم
ای دوست ز رکب دارم	شد فاش میان مر باران
تا خود چه بود مرا سپهر خجاست	در عشق چو حبه کرد آغاز
سر مایه غم داد بر باد	هر کوی غم تو گشت انبار
در آتش عشق و محبت غم	می سوزد لاجه عود و میا
حالی چو نمیدهد مراد است	بوسیدن پای آن سرفراز

آن به که ز صبر رخ نیام

باشد که مراد دل بیام

ای سر و سپهر بکل اندام	از عارض تو خجل متام
باز ای که حبه جاکد ازت	بر دازد دل من مست و آرام
از دانه خال و دام زلفت	مرغ دل من فتاده دام
چون کام نشد ز وصل حال	قانع شده ام بهر ناکام
ماییم و غم فراق جات	تا خود بچار سپهر خجاست
جز محنت و درد کویانیت	دور از تو نصیب من نیام
مقصود وجود حافظا چیست	جز صحبت یار و باده و جام



حایله یوفنی شودیتا کام دلم از تو ایست لارام

آن به که ز صبر رخ تابم

باشد که مراد دل بیام

ای راحت جان بقرارم امید دل امیدوارم

شادم بغبت که در همه حال سوز غم ست سازگارم

آرفت از کنارم ای دوست یکبار ده ز خویش بر کنارم

در آرزوی وصال حالی عمری بفریاد میکذارم

امشب بگذشت خواب از دوش طوفان بر شک استگارم

تا مرگ بکنم دم گریبان من ز دست زدا منت دارم

چون سپید شد بزمی حاصل کام دل خسته و ناکام

آن به که ز صبر رخ تابم

باشد که مراد دل بیام

ای زخم غم تو مرهم دل عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کند کردن جان لعل تو نیکین خاتم دل

ابروی تو بود دشمنه جان چون چشم تو گشت حاکم دل

حاکم دل  
منفی نامد کردی  
چون آنکه  
نوبت که  
این است  
چون غم

او در دل ما و مادرش مار غم دوست غنی غم دل

ز دیکت شد آنکه من بدوی کیرم سپهر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیایی نوری ز حسن و عالم دل

چون ملک وصال او نکردن آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ تابم

باشد که مراد دل بیام

سایه نامه

سرفتنه ارد در روزگار من و پستی و فتنه چشم

بمی ماندم از دور کردون ولی نیست بروی محال گرفت

یکبار است لزن کند روزگار یکبار ده بد تیغ در کارزار

فریب جهان قصه روشن سحر تاج زاید شب است

و گر سپهر ز آتش میزند ندانم چسراغ که بر می کند

ولا بر جهان دل من نه نیاید که پس در سر بل بخیر و قرا

دلایین جهان است چو طست تو را در ره آخرت منزلی است

همان مرحله است این بیا بدو که کم شد در او لشکر مسلم و طو

حاکم دل  
منفی نامد کردی  
چون آنکه  
نوبت که  
این است  
چون غم



همان منزل است این جهان	که دیده است این افراسیاب
کجایان سپیدان لشکرش	کجاست میدان کجاست
نه تنه اش دایوان و کاجش	که پس دهنه اش اندازد
بسی در جهان دیده کرد وین	سرافراز شاهان صاحب
چو خیمه و دهمین واردون	فریدون و ضحاک و نوشیروان
همان پس لوانان باطل و کس	چو کیو و چو کور و زور و غم
که اکنون بسی در سیط جان	نیاید بحسنه نام از ایشان
چه خوش گفت جشید باج و کج	که یگوزیر و سپهری پسنج
معنی کجائی کجایانک زو	بیاد آور آن خسروانی سرور
بستان نوید سپهر و می	بیاران رفته در روی خور
معنی زن چنگ در ارغون	بر از دلم من کرد نیای دن
که خاطر هم یابد آسایش	که بنور عزم باد می آسایش
معنی زن خسروانی سرور	کجوا بحر میان باو از زور
که از آسمان مرده فرصت است	مرا بر عدو عاقبت نصرت
معنی نوای طرب سازن	بقول و غنمزل قصه سازن

بیر کجاست

که بار غم بر زمین دوخت بای	بضر ب اصولم بر آور بای
معنی از این پرده	به بین تا چه گفت از حرم پرده
چنان برکش آینه ای دای	که ناهید چکی بر قصه آوری
معنی دفت و چنگ را سازد	بیاران خوش لغت آواز دد
همی زن که صوفی کجالت زود	بستی و صلش حوالت رود
معنی بیابا منت جنگ	کفی بردنی زن کرت چنگ
شنیدم که چون غم رسد	خروشیدن ف بودمند
معنی کجائی که وقت کل است	ز بیل چمنپار از غلغلست
همان به که خونم بچوش آوری	دمی چنگ در خروش آوری
معنی بیاعود را سازن	نوا این نوا سی نو آغازن
بیک نغمه در درم اچاره ساز	دلم سینر چون خرقه صید ساز
معنی کجائی که لطفی کنی	زنی در دلم سه آتشی کنی
برون آری از من کرد خود کیم	هم بر زین کار و بار غم
معنی کجائی نوا سی	بابی نوا یان صلالی
چو خواهد شدن عالم از ما	کدائی بیله به شام نشی

بیر کجاست

اصول  
باصطلاح  
این  
بسیار  
از  
این  
بسیار  
از  
این

بسیار  
از  
این  
بسیار  
از  
این

بسیار  
از  
این  
بسیار  
از  
این  
بسیار  
از  
این  
بسیار  
از  
این



منفی بگو قول و بردار سپ  
 تو بمن سای راه عراقم برو  
 منفی بیا بشنو و کار بند  
 چو غم شکر آرد بیار صغی  
 منفی تو سیه مرا محتر  
 بی دور کن در دلت کرمی است  
 منفی کجای بی بزن بر طلی  
 که با هم نشینیم و عیش کنیم  
 منفی کجائی نواست کجاست  
 منفی ز اشعار من یاد کن  
 منفی ز نظم خوشم بگیر  
 که تا وجد را کار سازیم  
 باقبال دارای دیهم تحت  
 پناه زمین پاوشا زمان  
 که تمکین او ز ملک شاه است

که بیچارگان را توئی چاره سپ  
 که بکشایم از دیده من زنده  
 ز قول من این سپد پانا  
 ز چنگ و ربات ز نای و دنی  
 زمانی بی زنی دم همد  
 دمی در نی دم که عالم دمی است  
 بیاساقی از بادیه پر کن طلی  
 دمی خوش بر آیم و طیشیم  
 نوای خوش غمزایت کجاست  
 دل سپه و برنا از ان شاکن  
 باهنک چنگ او را نذر عمل  
 برقص آیم و حسته داری کنیم  
 بهین میوه خسروانی خشت  
 مریج دولت شاه کامران  
 تن اسپانی مرغ و ماهی است

در بعضی از این شعرها  
 در بعضی از این شعرها

فردغ دل و دیده مقبلان  
 جهان دار و دین پرور و باج  
 چگونه دهم شرح آثار او  
 چو قدر وی از صمدی است  
 بر ارم با خلاص دست دعا  
 که یار سبب بلاد نهای تو  
 بحق کلامت که آمد قدیم  
 که شاه جهان باد فیروز تخت  
 زمین تا بود منظر عدل  
 خدیو جهان شاه منصور  
 بحمد الهی خسرو جسم نکین  
 منصوریت شد در افان  
 فریدون شکوایی یوان  
 فلک را که در صدف چو نوبت  
 نه تنها خراجت دهند از فرنگ

ولی نعمت جمله صاحبان  
 که او تخت جم کشت باز و زن  
 که عقل است حیران را طوار  
 سر اندازم از غنچه و شیر  
 کنم روی در حضرت کبریا  
 با سرار اسپما حنای تو  
 بحق رسول و محسن عظیم  
 باقبالش آراستنج و تخت  
 فلک تا بود مرتع جدی و نور  
 غبار غنم از خاطرش باد  
 شجاعی بیدان دنیا و دین  
 که منصور باشی بر اعدا دم  
 متمن بنسب روی میدان زدم  
 فریدون و جم را خلف چو نوبت  
 که مهراج ماجست فرستد

در بعضی از این شعرها  
 در بعضی از این شعرها



[illegible]

بیا ساقی آن آب آتش خوض  
فریدون صفت کایانی علم  
بیا ساقی این نکهت بشنونی  
که یکجرحه می بزده سیم کی

پس در سخنانی مطبوعه است و اول که دو بیت متین نوشته اند غیر متین است قدسی عفرله

دوم از پیر این دیر دیر زین  
 بیاساقی آن کمیای فتوح  
 بده تا برویت کشاید با  
 بیاساقی و آن ارغوانی فتح  
 بمن ده که از غم خلاصم  
 بیاساقی آن می که جان پرور است  
 بده که ز جهان جنیبه بیرون زخم  
 بیاساقی آن سیه که حال آورد  
 بمن ده که بس بیدل افتاد  
 بیاساقی آن آب اندیشه سوز  
 بده تا روم بر فلک شیر کمر  
 بیاساقی آن سکه پرستورست  
 بمن ده که بدنام خواهد شدن  
 بیاساقی آن می که حور مشیت  
 بده تا بخوری بر آتش کمر

صلائی بشا مان مشید زن  
 که با کنج قارون دهد عمر لوح  
 در کامرانی و عمر در ازار  
 که یابد ز فیض دل و جان فرخ  
 نشان ره بزم خاصم دهم  
 دل چپسته را همچو جان در خواست  
 سر پرده بالای کردون زخم  
 اگر است فرزند کمال آورد  
 و ز این همه دو بجا صلوات  
 که کر شیر نوشد شود بیه  
 بهم بر زخم دام این کرک پر  
 که اندر خرابات دست  
 مرید می و جام خواهد شدن  
 غیر ملائیک در آن می شست  
 دماغ حسد در آدمی خوش کتم

کتابخانه



بیاساقی آن می که تیزی کند  
 بیاغ دلم مشک بزی کند  
 بده تا بنوشم بیا دیکه  
 که هست از غش در دلم خون  
 بیاساقی از می ندارم کز  
 بیک جام بانی مرادست  
 که از دور کردون بجان آدم  
 روان سوی دیر معن آن  
 بیاساقی از کج دیر معن آن  
 شود در کاجاست کز دل  
 درست شیخ گوید مرد سویی  
 جوابش چه کوئی بگوشت  
 بیاساقی آن جام صافی صفت  
 که بردل کشاید در معرفت  
 بده تا صفای روان آدم  
 می از کدورت بر روان آدم  
 بیاساقی آن آتش تابناک  
 که زردشت میجویدش زیر خاک  
 بمن ده که در کیش زندان  
 چه دنیا پرست چه آتش پرست  
 بیاساقی اکنون که شد چون  
 ز روی تو این بزم غنبرست  
 خدا بجام لاخترش فیه انجاس  
 که در باغ جنب بود می مباح  
 بیاساقی آن جام باویش  
 که بردل کشاید در وقتش  
 بده وین نصیحت ز من گوش کن  
 جهان حلیه بیچ است نوی کن  
 بیاساقی از بی وفائی عمر  
 بین وز می کن که عمر  
 بی باغ دلم مشک بزی کند

خدا بجام لاخترش  
 فیه انجاس  
 بیاساقی آن جام باویش  
 که بردل کشاید در وقتش

که می عسمر باقی بفرایدت  
 بیاساقی از می طلب کمال  
 در می هر دم از غیب بختاید  
 که بی می ندارم من آرام دل  
 گرا از هر جان تن صسبوی  
 دل از می تواند که دوری کند  
 بیاساقی این چو باشی که بود  
 بر آن است کت خون بر بخت  
 در این خون فشان عرصه  
 تو خون صراحی بیاغ بریز  
 بیاساقی از من مکن پستی  
 که از خاکی آخته از آتش  
 قدح پر کن از می که می شود  
 خصوصاً که صافی و غیر  
 بیاساقی آن روح ریحان نسیم  
 بمن ده که نه زرمبساند نسیم  
 ز می که بی شک تلیفست  
 بی ده که درمان دلهامی است  
 بیاساقی آن باده لعل صاف  
 بد تا کی این شید و فیر و لا  
 ز پیح و خرقه ملولم مدام  
 بی رهن کن دور و السلام  
 بیاساقی آن باده روح بخش  
 بد تا نشینم بر پشت رخس  
 تمیق صفت رویدان بخش  
 بیاساقی آن باده روح بخش  
 بد تا نشینم بر پشت رخس  
 بیاساقی از من برو پیش شاه  
 بکام دل است سنگ جویان کنم  
 بیاساقی از من برو پیش شاه  
 بکوشش ز من کی شه جم کلاه  
 دل بی نوا یان سپیکن بجز  
 پس آنگاه جام جهان بین بجز



بیاساتی آن می کران جام حم  
 بمن ده که باشم بتائیب جام  
 بیاساتی آن جام پر کن زین  
 بستی توان در اسپر است  
 بیاساتی آن می که عکس ز جام  
 بده تا بگویم با دوازین  
 بیاساتی آن می که شاهی  
 بمن ده که تا کردم از عیب پاک  
 بیاساتی آن جام چون مهر و ماه  
 چو شد باغ و جانیان بکنم  
 بیاساتی آن جام چون سلسل  
 بدستم ده و روی دولت بین  
 بیاساتی آن از باد های  
 چو پستم کنی از می بغیث  
 من آنم که چون جام کرم بدست  
 زند لاف بیسنائی اندر دم  
 چو جسم که از سپهر عالم تمام  
 که گویم تو را حال کسری و  
 که در بخودی از نتوان نهفت  
 بکجمن و جسم فرستد پیام  
 که جمشید کی بود و کاوس کی  
 بپاکی او دل کو ایست و ده  
 خرامم بعشرت سرازین مغاک  
 بده تا زخم بر فلک بارگاه  
 در اینجا چرا تخت بستم  
 که دل را بفسد و باشد دلیل  
 خرامم کن و کنج حکمت بین  
 ز جام پای پی مرا مست کن  
 بستی بگویم سرودی خوش  
 بیستم در آن آینه هر چه هست

بستی در پار ساینی زخم

که حافظ چو پستان سازد سرود

ز چرخش دهنده بهره او از رود

تابش صبح از طبقهای نور  
 که ای خوشش نوامرغ شیرین  
 الا ای های همسایون نظر  
 که اسفند یاری رویین  
 اگر پوز ایل بدستان تیغ  
 چو این است فرجام کار جهان  
 بهمان به که بر غنم کشائی  
 روی تیان جام پریمی کنی  
 بیام خود را تسلیم در کشیم  
 ز جام دادم می دم زخم  
 یک امروزی با یکدیگر می خوریم  
 که آنها که بزم طرب ساختند  
 بگویش آیدم سرودم از فط  
 بجناب پروبال و شکفتن  
 نخته سروش مبارک میر  
 نداری ز رسته اجل آینه  
 پهرت بخاک افکند پند  
 بر این بوده باشد مدار جهان  
 سمند نشاط اوری نریزین  
 بنوشی می و گویش بانی کنی  
 ز پستی بعالم علم در کشیم  
 زمی است بر آتش غم زینم  
 چو فرصت نباشد در کی خوریم  
 بزم طرب هم نپرداختند

بزم گیتی  
 بزم طرب  
 بزم گیتی  
 بزم طرب  
 بزم گیتی  
 بزم طرب



۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

بدو سائیت سامی که تا دینم  
 بجاکاشش و رطل کرانم بدو  
 که این چرخ و این انجم آمو  
 کسی کوزدی طبل بر پشت سل  
 جز این مرکر نهفت بر کاریت  
 تو در خانه شد شد بری  
 برایوان شش طاق خیزش  
 بدو ساقی آن آب آفتان  
 که در آتش است این دل روشنم  
 که فیروز نسرخ منوچهر  
 زشته است بر جام نیروان

قلم بر سپهر دو عالم زینم  
 و کر فاش نتوان مخسانم بدو  
 بسی باد دارد و چو بسم طوس  
 زدندش بنا کام طبل حمل  
 جز این نهفت بر کار بر کاریت  
 که و مانده تا بن کمری  
 بمنزله جان شیمن کرین  
 از آن پیش کرمانیابی نشان  
 همانا که آبی بر آتش زغم  
 شنیدم که در عهد بنو زهر  
 که بفرزای ارجام نوشین

اگر پوزالی و کر پیته زال  
 ز من بشنه ای بر آمو ز کا  
 که این منزل درد و جانی غم  
 بدو ساقی آن لعل با تو نیک  
 روان در ده آن حی چو آب  
 شمانی که اینجا نشسته اند  
 کدام است جام جم و جم کجا  
 که میسند از فیلسوفان حی  
 چو سوی عدم کام برداشته اند  
 چه بندی دل اندر نیل  
 در آن بستر دل ز دیوانگی  
 در این دار شد نیل و کام

بدستان نمائی شوی با مال  
 لکن بکشته بر گردش روزگار  
 در این داکه شادمانی کما  
 که بر دوازده لعل با تو نیک  
 نه آب و آن کاف آب روان  
 بر فتند و از کس نکر دند یاد  
 سلیمان کجا رفت و خاتم کجا  
 که همیشه کی بود و کاوس کی  
 در این بقعه خزانم نگذاشته اند  
 که چون بگذری باز ماند کجای  
 بدو آشنائی ز بیکای کی  
 مجال محال و مقام تعالی

بده ساقی آن آب آتش خالص      گز آن آب بیغم ز آتش خالص



باز منم از تو در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی  
 بزمی که در کمالی

توان زد بیک جام می حلق	بدین سقف شش پایی نه رود
سرت کی در سیم بجای تیرم	قدح در ده اکنون که مادریم
که پیران ده را با آتش کشند	در این ده که روی سیادش
مریز آب خود خاک میخاوند	اگر عاقلی حسیر و دیوانه شو
دم گرم خواهی به دم سرد	دم از دل زنی دردی دردش
ره درو نو شان خازن	پی کار دانا بشیازن
شومیت این دیر خاکی خاک	
که ناکه دبد سیم بادت جو خاک	
دوایی ل ریش مجروح را	یده ساسی آن جوهر روح
اگر عالمی باشد شش ز آسود	که دوران چو جام از کف جوم
بنقد این نفیس را غنیمت شمار	چو جنسیاد عمر است پایدار
که فردا همان باشد دست کمر	کسی را که دست رستد کمر
اگر ای برادر که با خود چه	شده داد کستر که ناکه برود
چنان کاندی باز بیرون رود	تو نیز آنچه کاری همان بدود
که برخاک نشست از دست خاک	رمانی نیاید کس از شست خاک

نماند از ستم و کینه  
 که از کف دست و پا  
 در شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش

بدین کسب بد بزر خدین نماز	که هم مهره در دست و هم مهر باز
بازنده سپار این دل مرده	بده ساقی آن آب افشوده
سر کعبه اوی و اسکندر است	که هر باره خشتی که بر منظر
به عارض دستانی بود	بر آن کل که در کاستانی
قد و لبر زلف سیمین است	هر آن شاخ سروی در کشتی
نجم خانه می گفت جامی بدست	شنیدم که شوریده می پر است
بدین سفره بیرون و ماندن	که یابد از این کرسی زرشان
بخر خاک خوبان در این دشت	بخر خون شاهان در این طشت
ز گردون درویش را چون بود	که هر کس که در دو گردون
که شیرین بود باده از دشت	بده ساقی آن تلخ شیرین
بدار ندی که در جهان بود	که دارا که دارا ای فاق
نمودش بخر کو و تابوخت	چو زین دار شد برین خشت
از او بازمانی و حسرت خوری	که چون بگذر عمر تو کبری
چونوشی دمی باده سیه	اگر بومش دمی باده نوش



در اینجا از این باب  
نکته‌ها را یادداشت  
کنید

که این طفل آهسته در خاک و بان میخاک مگر آب آتش خواصت بند بجای برون آوردنش	نیفتد از این دانه در دام کس رو می فروشان میخانه بستی رستی خلاصت بند بوحشت رسی پرده افش
--	---

که حافظ که در عالم جان رسیده  
چو از خود برون شد بجان رسیده

من از آنکه کردم مستی تا بوقی از چوب تا کم کنید باب خرابات غم میسوزد مرزید بر کور من جز شراب ولیکن بشرطی که در مرگ من تو خود حافظا سر نرسی	باین پستان بیدم بخاک براه خرابات خالم کنید پس نگاه بردوش متمسک میارید در ماتم جز باب تعاله بجز مطرب و چنگ زن که سلطان نخواهد خراج از باب
--	---

مثنوی

الا ای آهوی و حشر کجاست دو تنه او دو سپهر گردان	مرا با لب بسیار آشنای دو دام نه خیمه قدیمه دورا اندر کمین از پیش
--	--

بیات حال یکدیگر بدین که می بینم که این دشت که خواهد شد بگویند بیهیلا مگر خضر مبارک پی در پی مگر وقت و فایز و دردن شنیدم رهروی در سرزمین که ای سالک چه در انبیا جوایش داد کار بی دایم بخشای چون بدست آید بخشاکر چه این امر محال است نیاز من چه وزن آرد بدین ولی تا جان بود در تن بگویم چون سپهر روان شد کانی مده جام می و پای کل ارد لب سر حشر و طرف خوبی	مراد هم بگویم ار تو ای نسیم چرا کایه نذر این دشت رفیق بیکسان یا غریبان زین تمهت بش این ره سراید که فاله نازد زین فردا آمد بلطفش گفت زنجیر صحنه بیاد ایمن نه کرد دایره ای ولی پیغمبر میساید کارم که او خود بی نشان آشنایش ولیکن ناامیدی هم نال که خورشید غنی شد کیست بود که جام او بجز عرق نهم ز ملک دید میکن با سپانی ولی غافل مشو از چرخ بدست غم اشکی و با خود گفتگوی
--	--

در اینجا از این باب  
نکته‌ها را یادداشت  
کنید



[illegible]

شام جان معظم ساز جاوید که این ناله زمین حبس عواست نزال آید که از مردم نفوذ

زانین  
 با ساقی که ایام بهار است  
 غم زخم او سپید  
 شرباب رغوانی را بنور  
 بوجای که زهرم نیست  
 ز در کوش من ندر باران  
 چنان است چو او خطیبان  
 می گوید در سخن  
 که جام ز غنیمت  
 غنیمت را وصال سخن  
 بی خوردن حصیر  
 مشغول  
 مشغول  
 مشغول

في المقطعات

اگر کسان و تدربی اندی  
شب بختند و زبساندی  
ما که از چوب عود کنند  
جو هیسار اقلاب اندی



این کتاب در بیان معانی و اسرار کتب قدسی است  
 و در بیان اسرار و معانی کتب قدسی است  
 و در بیان اسرار و معانی کتب قدسی است

پای بر خوشه کنیزک ترک	نشانده مکس پرانندی
وله اصینا رحمه الله	
خسرو داد کرا شیر دلا بحر کفا	ای کمال تو با انواع هنر رانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشا	سیت مسعودی و آواز طوطی
گفته باشد مکرر مغم غیب احولم	اینکه شد روز غیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بنید و ختم از شاد و	همه بر بود بیکدم فلک چو کانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که عمر	گذرافت او بر اصل طبل شرم نهانی
بسته بر اخرا و اسپر من جویند	تو بره افشاند من گفت مرا میدانی
بیج تعبیر نیدانش این خواب که هست	تو تبسم مای که در فهم نداری ثانی
وله ایضاً رحمه الله علیه	
پادشاه شکر توفیق همراه تواند	خیز اگر بر غم تخم خیر جان می کنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت	اگر و خدمت و لای که می کنی
با فریب این خم ز نثار کون نل فام	کار برو وفق مراد صانع آید می کنی
آنکه ده با بهفت و نیم آورده بسوی	فرصت باد که بهفت و نیم آورده بسوی
هذه القطعة لیسال لها التفسیر اعلی	

این کتاب در بیان معانی و اسرار کتب قدسی است  
 و در بیان اسرار و معانی کتب قدسی است  
 و در بیان اسرار و معانی کتب قدسی است

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و	باشد شیر ماری براد و بر دوام
سال خرم فال سینک مال و حال و	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی تخت رام
وله اصینا	
شاهامشیری به شتم رسیده است	رضوان سریر و حور و سوس و سلسیل می
خوش لفظ و پاک معنی و موزون لفظ	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف
کشم در این سپهر چه ز بهر چه آمد	کفاز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون صحبت من مفضل محاسن	نزدیک خویش خوانش و کام و شادی
در شکایت قاضی و حاکم گفته است	
آن گیت تا بخت سلطان داد کند	کز جور دور گشت شتر که بهاید
زندگی نشست بر سر سجاده قضا	خیزی دگر بر بسته سروری رسد
آن زندگفت چشم چراغ جهان منم	آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی	با آن شمی که دولت او باد بر فرید
شاه را و مادر که مفعول من اراد	کرد در روز کار تو وقت سال مایرد
ایضاً فی الشکایة	
دل بسندای جان من بود و شد شاید	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد

چند



در این کتاب که در این روزگار  
از این روزگار که در این روزگار  
از این روزگار که در این روزگار  
از این روزگار که در این روزگار

رو توکل کن منیدانی که نوک کلان	نقش هر صورت که زور یکی در قیاد
شاد هر روزم ندید و منجید لطف کرد	شاد هر روزم دید و بدش گفتم و بچم نداد
کارش این چنین باشد ای فطرت	داور روزی رسان تو فتن و تشرین باد
وله	
گلقدش من زینت شکر است	زان غیرت طبرزد و کعب الغزال
باداد باننش تلخ که عیب نیافت	خاکش بر که منکر آب زلال
انگش که کور زازاد بر لب خوش	کی مشتری در صاحب جمال
در تقاضای وظیفه فرماید	
بسمع خواجه رسان ای رفیق و شایس	بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه میان آرد خوش بخندش	بختی که دشمن او را آن رضا باشد
پس انگش ز کرم آنقدر بر سر لطف	که کرو طیفه تقاضا کنم و ابا باشد
فی الکلیه	
ز دانش مطلقا بی بر باد	که از دنیا بشاوی هر جوید
بود از شرب شادی تمام لذت	که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوش دار و جود آرد	که این نوشش دار و جود آرد

یاد و بر هر کل قد نمایند و در حلقه بنفشه که از آنمزه بنفشه و در تابی بنفشه نیز گویند به مقابل بنفشه بی قد نمایند

نقش هر صورت که زور یکی در قیاد  
شاد هر روزم ندید و منجید لطف کرد  
کارش این چنین باشد ای فطرت  
داور روزی رسان تو فتن و تشرین باد  
گلقدش من زینت شکر است  
باداد باننش تلخ که عیب نیافت  
انگش که کور زازاد بر لب خوش  
کی مشتری در صاحب جمال  
در تقاضای وظیفه فرماید  
بسمع خواجه رسان ای رفیق و شایس  
لطیفه میان آرد خوش بخندش  
پس انگش ز کرم آنقدر بر سر لطف  
که کرو طیفه تقاضا کنم و ابا باشد  
فی الکلیه  
ز دانش مطلقا بی بر باد  
که از دنیا بشاوی هر جوید  
بود از شرب شادی تمام لذت  
که جلاب طرب از دهر جوید  
کسی چون نوش دار و جود آرد  
که این نوشش دار و جود آرد

نقش هر صورت که زور یکی در قیاد  
شاد هر روزم ندید و منجید لطف کرد  
کارش این چنین باشد ای فطرت  
داور روزی رسان تو فتن و تشرین باد  
گلقدش من زینت شکر است  
باداد باننش تلخ که عیب نیافت  
انگش که کور زازاد بر لب خوش  
کی مشتری در صاحب جمال  
در تقاضای وظیفه فرماید  
بسمع خواجه رسان ای رفیق و شایس  
لطیفه میان آرد خوش بخندش  
پس انگش ز کرم آنقدر بر سر لطف  
که کرو طیفه تقاضا کنم و ابا باشد  
فی الکلیه  
ز دانش مطلقا بی بر باد  
که از دنیا بشاوی هر جوید  
بود از شرب شادی تمام لذت  
که جلاب طرب از دهر جوید  
کسی چون نوش دار و جود آرد  
که این نوشش دار و جود آرد

در این کتاب که در این روزگار  
از این روزگار که در این روزگار  
از این روزگار که در این روزگار  
از این روزگار که در این روزگار

وله ایضا	
لیل اندر ناله و گل خند خوش	چون نوزد دل که دلبر روی آتش نهند
ناخوشها دیدام از زاهد پند	من غلام مطهرم کابر ششم خوش نهند
زاهد از تیر مرگانش حذر کردن	زخم پنهان چون باروی کاکش نهند
وله ایضا	
روح القدس آن سر فرخ	از قبه طارم ز جرب
میگفت سحر که کمان که باز	در دولت و جنت محله
بر پسند خسروی با نادر	منصور مظهرت مود
فی الموعظ	
چو دوان در این خاک دانند	ز بهر دوان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خدا	دار از طمع قلب را منتقلب
تو نیک بد خود هم از خود بد	چرا دگیری بایده محتسب
ز بد دور باش و بدی بگوشت	اگر عنصر ضایع لیهو و ب
و من یتق الله یجعل له	ویرز قدس حیت یکتب
وله فی معنی این الامور که باید آید	

نقش هر صورت که زور یکی در قیاد  
شاد هر روزم ندید و منجید لطف کرد  
کارش این چنین باشد ای فطرت  
داور روزی رسان تو فتن و تشرین باد  
گلقدش من زینت شکر است  
باداد باننش تلخ که عیب نیافت  
انگش که کور زازاد بر لب خوش  
کی مشتری در صاحب جمال  
در تقاضای وظیفه فرماید  
بسمع خواجه رسان ای رفیق و شایس  
لطیفه میان آرد خوش بخندش  
پس انگش ز کرم آنقدر بر سر لطف  
که کرو طیفه تقاضا کنم و ابا باشد  
فی الکلیه  
ز دانش مطلقا بی بر باد  
که از دنیا بشاوی هر جوید  
بود از شرب شادی تمام لذت  
که جلاب طرب از دهر جوید  
کسی چون نوش دار و جود آرد  
که این نوشش دار و جود آرد

یاد و بر هر کل قد نمایند و در حلقه بنفشه که از آنمزه بنفشه و در تابی بنفشه نیز گویند به مقابل بنفشه بی قد نمایند



بکوش بهوش شبی منهنی نداده	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خاری است	یقین بدان که نیاید بزرگوار
بآب زمزم و کوشه عین ندان کرد	کلیم بخت کسی را که بافتد پیا

وله ایضا

آن چه خضر اخور کردی بکوتی	بر کو بخوردی بجور پیش ز ندیم مرغ
آن ذره که احسن را در لوله اندازد	ایکذره و صد پستی کید از صد مرغ

فی الحکمة

سک بر آن آدمی شرف دارد	که دل مردمان بسیار دارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معسانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطمح	سک زیرو ن آستان محروم
حیف باشد که سک وفادار	و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوشش باده نرسد	آن خطا این خطاب می آرد
لعل و یا قوت جام او کوئی	ملک مالک قباب می آرد
قطعه پیش او نرسد تا	کو بصد خم شراب می آرد

وله ایضا

ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا و مهر با نی
از من خبری برسیارم	کو سوخته تو در نهانی
می مرد را شتیاق می گفت	ای بی تو حسرم زندگانی

وله ایضا

شراب لعل مرقی کام گفت که من	چار کوهرم اندر چپا رجامی ام
ز مردم بر تان و عتیق در شیشه	سپیل و خنم و افتابم اندر جام
مرا حرامم که گوید که وقت خوردن	حلال زاده برون آید از نایح حرام

در شکایت فرماید

ای معراصل عالی جوهرت از خود	ومی میرا ذات میمون آخرت تو
در بزرگی کی روا باشد که تشغیرا	از فرشته باز گیری انگیختی تو

وله ایضا

در این ظلمت سر آماکی بوی نیست	انگیختی بندگان کی سر بر سر
بیای طایر منسرخ بیا و زمرده	عسی الا یام ان بر حق ناکال می

سخن در آنکه بصیرت و نبش از لوازم علم طایر نیست

این شعر در کتابی است که در دسترس من نیست و من نمی دانم که در کجای آن است و من نمی دانم که در کجای آن است و من نمی دانم که در کجای آن است

این شعر در کتابی است که در دسترس من نیست و من نمی دانم که در کجای آن است و من نمی دانم که در کجای آن است و من نمی دانم که در کجای آن است

این شعر در کتابی است که در دسترس من نیست و من نمی دانم که در کجای آن است و من نمی دانم که در کجای آن است و من نمی دانم که در کجای آن است



سرای مدرسه و بحث علم و طاق	چه سود چون دل انا و چشم مناست
سرای قاضی زردار چه منبسط	خلاف نیست که علم نظر در اینجا

وله ایضا

ای که از روزگار مطبلی	فرح و غمیش و خرمی و طرب
مکر مال و منال و حشمت و جا	بمه بگذار و سپا غری

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جادای	بسال ذال و د کرون و حاعلی الاطلا
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سهر علم و جیا آفتاب جاه و جلال	جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحق
کذاشت عرصه میداخن و منع عدم	نهاد بر دل اجاب خویش داغ و فرا

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه	بسال مقصد و هشتاد و جهان کاکا
ز شاه راه سعادت بیاض رضوان	وزیر کامل ابو نصر خواجه منته

ایضا در تاریخ فرماید

اصف نهم زبان جانوران	که در این مزرعه جز دانه خیرات
----------------------	-------------------------------

در تاریخ گوید  
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه  
بسال مقصد و هشتاد و جهان کاکا  
وزیر کامل ابو نصر خواجه منته  
اصف نهم زبان جانوران  
که در این مزرعه جز دانه خیرات

ایم

ناف نهفته بد و از ماه رجب خمر	که برون رفت از این منزل بی ضبط
کنف رحمت حق منزل او دان	سال تاریخ و فاقش طلب از حجت

در تاریخ فرماید

رحمن لامیوت چو آن پادشاه	دید انجمنان کز او عمل خیر لایقوت
جانش غرق رحمت حق کرد تا کن	تاریخ این معالیه رحمن لامیوت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه در	از بهر خاک بوسه نو دی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
تا گس امیند وجود ندارد ز کس در	اند حروف سال و فاقش امیند جو

فی التاریخ

بلبل و سپر و دهن با سیم و لاکل	بهست تاریخ وفات شه سنبل کامل
خسرو روی زمین شاه زمان با	که به طلعت او ناز و خند در کل
جمعه بیت و یک ماه جمادی الاول	در سپین بود که سیو شد از جزو کل

در تاریخ فرماید

بهار الحی و الدین طاب مشو	امام پست و شیخ جاعت
---------------------------	---------------------

در تاریخ گوید  
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه  
بسال مقصد و هشتاد و جهان کاکا  
وزیر کامل ابو نصر خواجه منته  
اصف نهم زبان جانوران  
که در این مزرعه جز دانه خیرات



چو میرفت آه جان این ملت میخونه	بر اهل فضل و ارباب بلا عنت
بطاعت قرب از دیوتوان	قدم در نه کرت بهت استطا
بدین دستور یارخ و فاش	برون از خروف قرب طا عنت
وله ایضاً فی التاریخ	
آن میوه بهشتی که بدست ایجان	در دل چراغی از کف چراغی
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند	سر حمله اش فروخوان از میوه بهشتی
نیز در تاریخ و نساید	
برادر خواجه عادل طاب مشوا	پس از پنجاه و نه سال از جانش
بسوی روضه رضوان روان شد	خدا راضی ز افعال و صفات
خلیل عادلش سوخته بر خوان	وز آنجا فهم کن سیال و فاش
در تاریخ و نساید	
صبح جمع سه بدو سادس رنج	که گشت فرقت آنکه گشت غافل
سال هفتصد و شصت و چهار هجرت	چو آب حل شد م این دقت
در یغ و درد و ماسف کجا و دی	کنون که عسر ز یغ و فتن
فی المصیبه	

دلادیدی که آن سر زانه فرزند	چه دید اندر جسم این طاق زکین
بجای لوح سپین در کنارش	فلک بر سر نهادشش لوح نکین
فی الحکمه	
مدتی در طلب آل جهان کردم	تا با هر خبرم شد که ز نفس ضرا
عوض هر چه فلک داد من عر شد	نخند فایده و نه یاد چو انش اثر
عمر ضایع شد و از مال و فانی ما	انده عسر کنون از همه غما تر
بعد از این کفین از عمر ملک جهان	نفر و شتم که چشم دو جهان مختصرا
کنها یافت ام در دل ویران	که چو بحر است ضمیرم که سر سبز
بعد از این بهره رسد از بد نیک	غم مخور شد و مشور آنکه جهان کند
فی المصیبه	
هر که آمد در جهان ز رشتو	عاقبت میسایدش فتن
در ره عشقی است دنیا چون	بی بقا جانی و ویران شری
دل منه بر این تل بر ترس و هم	برک ره ساز و مشو اینجایم
نزد اهل معنی این کاخ پین	هست چون ویرانه خالی کنج
دور باش از دوستی مال	زانکه مالت را جوت بهت مایه

بعضی از حکمت این است  
نمونه فایده و نه یاد چو انش اثر  
این شعر و نساید  
نمونه از خفین است  
نمونه



من کریم خود توئی محرم	خواهی افتاد احسن اندام
کر نه کوری کوری بن گفت	یک زمان بکار منش گفت
سجده پس اینست ز تنزل کرد	از کد او شاه از برناورد
ایکه بر ما بگذری دامن کشان	از سر احسان لعل لعل بخان

## فی النصیحت

فساد چرخ نه بینیم و نشویم هنوز	که چشمها هم کور است و کوششها
بسا کس که مهر باشد شناسان	بماقت ز کل خاک باشد شستر
چه فایده ز زره با کشتاد قضا	چه منفعت ز سپر با فساد تنه قدر
اگر ز آهن فولاد سوده حسن کنی	حواله چون بر سپرد و حال کوی
بروشنی خود و عیش خوش عجز	که طاعت از پی نور است و زهر زیر
دری که بر تو کشت ایند از بهر کشت	رهی که بر تو نماند ایند از بهر کشت
براه تو همه چاه است نهاده	بجام تو همه زهر است ناچشیده
غنا و چرخ بین و فساد و دریا	بساط و بهر نور و لباس از بدر

## فی القسریه

دل منه بر دینی اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری
-------------------------	------------------------

کس غسل بنش از دکان خود	کس رطب پنجا را ز این تان خود
هر که ایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در دست
بی تکلف هر که دل بروی داد	چون بدیدم خصم خود می پروید
شاه غازی خسرو گیتیستان	انکه از نیش شیر او خون می کشید
که بیک حمله سپاهی کشید	که بهیونی قلب کوهی میدید
سروران ابی که نمیکرد	کرد نان را بی سخن سپید
از نیش چنبره می افکند شر	در بیابان نام او چون شنید
عاقبت شیر از و تبریز و عراق	چون سخن کرد و قش درید
انکه روشن جهان بنشیند	میل در چشم جهان بنشیند

## فی المدح

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن	پنج شخص عجب ملک فارس بود ابان
خشت پاوشی سپه و او ویتان	که جان خویش برورد و داد و عیش
اگر مربی اسلام شیخ محمد اید	که قاضی به از او آسمان ندارد
اگر شهنش دانش عضد که در	بنای کار موافق نام شاه نهاد
اگر تقیه ابدال شیخ امین الدین	که من همه است او کارهای بسته گدا







ملکت را ز غم رها نیند در مراعات خلق کوشین

سنة المدح التعریف

حکیم منکر من از عقل کرد و دوش  
که ای یگانه الطاف خالق رحمن  
کدام کو هر نظم است در جهان که از  
شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان  
جواب داد که بشنوز من ولی مشو  
که این قصید فلان گفت و انزال  
سر آمد فضیلا ی زمانه دانی کسیت  
ز روی صدق و یقین ز روی کذب و کمان  
شهنشاه فضلایاد شاه ملک سخن  
جمال ملت دین خواجه زمان سلمان

مختصر

در عشق تو ای صنم چاهم  
کز بهستی خویش در کامم  
هر چند که زار و ناتوانم  
کرد دست دهد هزار جامم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سرنیازی  
در حضرت چون تو دلوازی  
معروض کنم نهفت رازی  
بیات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بپسته کمر ز دور و نزدیک  
بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص المالیات اگر خانه محقر است و تارک

بر دیده و روشنت نیانم

هر چند تمکری تو را جوست  
کم کن تو بخاکه این نه نیکوست  
گیرم که دلت ز این دور است  
آخر پیرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک است تمام

کفتم که چو شستم بزاری  
زان پس ره مرحمت سپاری  
بر دل رستم وفا نگاری  
تو خود سپرو صل مانداری

من طالع و بخت خویش دانم

من از تو بجهنم وفا بخویم  
بیرون ز کل و فسانویم  
الاره بند کی بنویم  
اسرار تو پیش کس بنویم

اوصاف تو نزد کس نخوانم

کز غنچه تو زنده تیرم  
کز ترک فلک کذا تیرم  
یکدم نبود ز تو کزیرم  
من ترک وصال تو بخیرم

الابنه اتی حسیم و جام

بسنکر نه در وفا کشودیم  
نه مهر مجسمه می فروزیدیم

اخلص المالیات  
یعنی خالص  
که مراد از خواجه است  
یعنی خوار و خسته  
راور



نه بود همه آنچه می نمودم	آخر نه من و تو دوست بودم
عهد تو گشت و من بهام	
گر بر ببری تیغ تیرم	از کوی وفات بر خیزم
ورز آنکه کنند ریزم	من مهر تو ریزم
الا که بر زداست خاغم	
انا که نشان عهد جویند	جز راه فرار من نبیند
خاک من را چون بپسیند	کز نام تو بر پیرم بگویند
فسر یاد بر آید از روانم	
گر بگذردم به پیش خلی	بر یک بصفای اریلی
جز تو نکنم بعیر میلی	بچون نیم از بھای لیلی
ملک عرب و عجم ستاغم	
کشم قصه سنا در آرزویت	اشقه و سیر و دل چو پیوست
هر چند میرسم بکویت	شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک میرسانم	
ای وصل تو اصل شادمانی	دایم براد دل مبسانم

بر حافظ خود چه میفشانم	بر حکم که بر پیرم که برانم
سهل است ز خوشتن مرا	
فی الرباعیات	
جز نقش تو در لپ نیامد	جز کوی تو ره گداز نیامد
خوش آمده خواب حلقه را دادم	حقا که بچشم در نیامد مارا
رباعیت	
بر گیر شراب طرب انجیر و با	پنهان ز رقیب غله بتیز و با
مشو سخن خصم که بنشین و مرد	بشنو ز من ای نگار بر خیز و با
رباعیت	
روزی که فلک از تو بریده	کس الب پخته ندیده است مرا
چندان غمم بجان تو بردل دادم	من دانم و آنکه آفریده است مرا
رباعیت	
شاه چو تو را بدانش و علم و سخا	آن مرد منم که می پستایم ترا
بدخواه چه کید کرد تا که از آن	دیروز نکرد خاطرت یاد مرا
رباعیت	







[illegible]

۴۷۹  
 ۱۰۱۰۱۱۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹۱۰۰

معجبه خوانده می باشد  
بادال عربی در نادا و اول  
قافیه است و وضع  
شعر از غنیمت کرده اند و او  
محمود بود و خواجده را دارا  
مطلب انود و می داد و ای  
فنا که رعایت و ادوای  
محمول و معصوم از  
فرموده قدسی غفر الله له  
بردار دل نوح  
اضافه دارد و هر اضافه  
بیانیه است غنی مادی  
که در هر است و مراد از  
شعر آن است  
و نصف اخیر آن است  
که معنی جاوید و باقی بی پای  
غنی ز غنی بی پای بی پای  
دارد

صبح بعضی نوشته که صبح بدو نیمه وقت صبح است و آرد و دم عمره



بامردم نیک بینی باید بود	در بادیه دیو و دغنی باید بود
مفتون معاش خودنی باید شد	مغرور لغت خودنی باید بود

## رباعیت

بامی بکار جوی میساید بود	وز غصه کناره جوی میساید بود
چون عمر کرانایه مادیه بود	خندان لب و زوی میساید بود

## رباعیت

ما حکم قضای آسمانی به باد شد	کار تو همیشه شادمانی به باد شد
کر جام منی زد دستش کنم	سرمایه عمر جاودانی به باد شد

## رباعیت

چون غنچه گل مترا به پزار بود	ز کپس هوای می قدح ساز بود
خرم دل انگنی که مانند جاب بود	هم بر دمی خانه سرفراز بود

## رباعیت

جان در خم زلف یار جانی طلبید	وز بند بلا که کشانی طلبید
جان پیشش ابروی بان کرم	چون حاجب او غلها طلبید

## رباعیت

خطت بر سر پرده میگرد	بازار کجاست تبه میگرد
مار اجل و دروغ زن میخفت	پیدا است که روی میگرد

## رباعیت

خوبان جهان صیدان تو کر ز	خوش خوشش را بشا تو خور ز
ز کپس که کله دار جهان است	کمان نیز خپکونه سر بر آور ز

## رباعیت

راه طلب تو خار غمها دارد	کو راه روی که این دستها دارد
دانی که که روشناس عقلت است	بر چهره جان چراغ غمها دارد

## رباعیت

روزی که من از تو دورم سازد	وز حبه رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دیگر می بینم	حق نمک حسن تو کورم سازد

## رباعیت

زان باده دیرینه دتچان برود	در ده که با طعمر طعمی آه کرد
ستم کن و جنبه ز احوال جهان	تا سر جهان کجاست ای سره کرد

## رباعیت

بازار کجاست تبه میگرد  
پیدا است که روی میگرد  
خوش خوشش را بشا تو خور ز  
کمان نیز خپکونه سر بر آور ز

کو راه روی که این دستها دارد  
بر چهره جان چراغ غمها دارد  
وز حبه رخ تو ناصبورم سازد  
حق نمک حسن تو کورم سازد



شیرین دهنان عجب پند	صاحب نظر از عاشقان
مشتوق چو بر مراد و رای تو بود	نام تو میان عشقت از آن

## رباعیت

گویند کسانیکه که ز می پرستند	ز انسان که میرند چنان
ما بامی و مشتوق از اینیم دلم	تا بگو که ز خاک چنان

## رباعیت

من بند آنکس که شوقی دارد	بر کردن دل ز عشق طوقی دارد
تولدت عشق و عاشقی کی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

## رباعیت

نه دولت دنیا بستم می آرد	نه لذت هستی بالم می آرد
نه هفت هزار ساله شادی	با محنت نمرود عشم می آرد

## رباعیت

وقت کهستان بطرب رفتند	و نذر می و مشتوق و با آفریند
یکچند تعاص عسمر فانی شد	در جام و مستی خون می آرد

## رباعیت

بجرت که بجان من درویش آمد	کوفی نکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم که تو شوم زنی	دیدم که همان روز بدم شمس آمد

## رباعیت

هم خاطر تو بر من غمناک افتد	کز مهر صبا بر رخسار خاک افتد
کز خاک بهت شوم مزین باین	حیفست که آواز تو بر خاک افتد

## رباعیت

هر دوست که دم زرقاوتش شد	هر راهروی که بود ترا میشد
گویند شب آستینش	چون مردند یاد از که آستینش شد

## رباعیت

یا کار بکام دل محبت شود	یا ملک دلم بی مد روح شود
امید من آن است بد کاخ	کا بواب سعادت همه مفتوح شود

## رباعیت

یاری چون کرد بخت شورید چه شود	شادی چون دید این دل غمیده شود
آن مردم دیده بود کرد دیده	چون مردم دید نیست در دیده شود

## رباعیت











ای ای تو صحرای دل من	تا چند بر آفتاب کل آردن
کرد در دهن شیشه شوی بر قلم	آتش نه شکار کو خوابی بون

## رباعیت

گویند که فردوس بر خواب	فردا می ناب و حور عین خواهد
گرامی و معشوقه گزیدیم چه پاک	چون عاقبت کار چنین خواهد

## رباعیت

ای آنکه هفت مهر با بیکس	بر خاک جناب تو شب و روز خشن
از دست دل و دیه بیکم فشان	در آتش انتظار و فزع نشین

## رباعیت

چون باده نغمه بادت خوش	باش که غم غم غم غم غم غم غم غم
سبزه است باده از آن روز	می بر سر سپهر خوش نوشیدن

## رباعیت

ای شرم زده غمخیز	حیران و خجل ز ریس محمود
کل با تو برابری کجا ارد کرد	کو نور زمره دارد و دمه نور

## رباعیت

ماکی بود این جفت کردن تو	بوده دل حنای تو
یعنی است بدست دل تو	کر بر تو رسیدن تو در کردن تو

## رباعیت

چشم که فریب نک میارود	ز نهار که تیغ خنک میارود
بس زود ملول گشتی ز غمنا	آه از دل تو که سنگ میارود

## رباعیت

آن با طرب شکار بردستم	آن ساغر چون نثار بردستم
آن می که چو رخسیر سپید بود	دیوانه شدم بایر بردستم

## رباعیت

ای کاش که بخت ساکتا کردی	باجور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود	پیری چو رکاب پیداری کردی

## رباعیت

باشاد شوخ و شکو و بار بار	کنی و کتابی و یکی شیشه
چون کرم شود ز باد مارا کرد	منت نبرم بکجا انجام

## رباعیت

بسیار از این بازیاری کردی  
در نهجای شاد و خشن  
قدسی



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد خدا را که این فرخنده دیوان با تمام رسید و آغازش با انجام کشید  
بشت سال است که در این کارم گاه تصحیح نموده و گاه میکارم  
یا تعجب چون شروع نوشتن کردم از نسخه که در او کان صحت بود  
صفحه اول چند غلط نمود پنج شش ورق را نگاه کردم آه از دل بر  
آوردم که اگر تا آخر چنین باشد کارزار است و درست نمودن  
براستی دشوار افسو پس که تمام کتاب چنین بود بلکه تمام کتابها  
پس و امن بهت بر میان زدم و از پی جمع دو این قدیم برآمدم  
زیاده از پنجاه مجلد که بعاریه و اتباع فراهم آمد باز اگر حمل مبالغه  
نمایند کفاف نیداد نه چنان این کتاب نفیس منشوش شسته بود  
که بدین اسباب خالص آید کتابی که قطع آن بزرگست و خطش دو نیک  
با مرسلان عادل باذل وکیل گریختن ز ندطاسب ترا نه نوشته شده  
ورقم نگارنده اش محمد علی الحسینی است و بر بقعه خواجه علیه الرحمه  
موقوف است اگر چه از نسخهای دیگر بسیار ممتاز است و در این  
مطاول غالباً بدان مکان میرقم و از آن کتاب در تصحیح بهره میگیرم

قسام بهشت و دوزخ آن عقده	مارا نکند از که در آسم زبای
تا کی بود این کرک ربانی از خا	سرچند دشمن فکر آتش خدای
رباعیت	
کل ایدم نشسته بر تختی	کفتا بشنواستی از مردوی
من طفلم و بی کنه مرا می سود	ای وای تبو که سیری و کنهی
رباعیت	
کل گفت اگر دست کسی دشتی	بگرختی اگر رویه دشتی
بابی کنی مرا چنین می سود	ای وای من گر کنی دشتی
رباعیت	
کر سپی من افتاد این دام	ای بس که خراب با تو دام
ما عاشق و رند و مست عالم شویم	با ما منشین و گرنه بدنام شویم
رباعیت	
حافظ و رقی سخن سرایی طی	وین خامه تزویر و ریائی بی کن
خاموش نشین که وقت بوی	دم در کش و جام عیش را بی کن
کتابه العبد المذنب الحاج الی الله الفنی ابن الحاج المیر اسلطان علی محمدی	
المخلص بالقدسی غفر الله له	

این کتاب از نسخه های قدیم است  
و در این نسخه ها بعضی از کلمات  
تغییر یافته است و بعضی از کلمات  
حذف شده است و بعضی از کلمات  
افزوده شده است و بعضی از کلمات  
تغییر یافته است و بعضی از کلمات  
حذف شده است و بعضی از کلمات  
افزوده شده است



ولیکن آنهم اغلاط بسیار دارد تاریخ تحریرش بکثیر از صد و نود و یکست  
(در سال قبل یعنی ماه محرم سنه یک هزار و سیصد و بیست و یک)  
کتابی بخط خوش بدست آمد که در نهصد و هفتاد و هجری مکتوب شده  
بچند ورق در اول تفصیلی شگایت این کتاب بی تمیز و بیان  
کشتن اساس این دیوان ذکر نموده پس میگرد که السلطان ابن السلطان  
ابن السلطان السلطان ابوالفتح سلطان سریدون حسین بادرخان  
که بارگاهش مجمع فصحا و ادبا بوده و خود شعر را بسیار نیکو می سروده  
فرمود که دو اوین متعده و مجلدات کثیره از دیوان لطایف  
مذکور جمع آوردند و خود بنفس نفیس با جمعی کثیر از فضلا و ائمه و قضا  
جلیس مجمع و تصحیح این کتاب مستطاب مبادرت فرمودند چنانچه  
بسیاری از غزلهای و لغزیه جان بخش که بواسطه کاهلی و تصرف کتاب  
از صفحه روزگار محو و نامشهور مانده بود سلک بط و تفتح آن بر  
وجهی دست داد که فی الحقیقه اکنون رشک نگارخانه چین و غیر  
فردوس برین است از غرایب اینکه آنچه را فقیر در سالهای قبل  
تصحیح نموده اکثر این کتاب موافق افتاده اما در بعضی که این کتاب

بعض از او را قش بجهت اندر اس از میان رفته و اثره جزوی خداز  
او آخر که بکلی نابود است و چندان باری از دوشم برین دست  
با بکمال حسدای متعال میدانند که در این سنوات چه شهر را بر آوردم  
که در فکر تدقیق و توفیق این دیوان حسیه بنیان بودم و چه روزها را  
شام کردم که راه انجمنها پیوادم و بشورت ادبا و شعر اگر بی ازین  
پر عفت ده گشودم تا اکنون که روز جمعه سیم شهر ربیع الثانی  
سال یک هزار و سیصد و بیست و یک

بمطاف ایزد دادار و من آل احمد مختار صلوات الله و سلامه علیه  
از این دو کار یعنی تصحیح و تنقیح فارغ آمدم حمد الله ثم حمد الله  
همان محقق نیست که در غزلیات خواجه علیه الرحمه بسا که توانی مکررا  
و این میستواند بود که یک قافیه را در دو شعر یا بیشتر آورده که یکی را انتخاب  
و اختیار فرماید همین طور که در مسوده بوده جامع نیز خیر جمع است کتاب  
نموده این وجهی است و وجه دیگر نیز دارد (تنبیه) بسا که  
فقیر جزوی را بر کتب چاپ نموشتم پس از نوشتن بر غلط آن آگاه بشدم  
یا آنکه نسخه تازه بدست می آمد و کلمه یا بیتی مغایر با آنچه موجود بود







گرفت جای چنان عشق و در جام که خود برقم و سپهر پای جانم	
چو دیده باز شدم کفایت کل ر بوده دل ز کسان حسن و معشوق	تمام عمر رفت از نظر کاستم ولی بجان من سرشته عاشق ام
اگر عقیق لب او دو چار من شود مرا چو عشق ترخ و دوست گزبان	رفت در به بود از خاتم سلیمان ز باد بای مخالف خوف طوفانم
شب از فراق مه و می بود سر هزار کوب رخسار زین دامانم	
ز قیض لعل لب موشی بود او که در جهان بفضاحت فرزند بجا	
رباعیت	
مانند رخت کلی بکار می نیست کفتی که چو من کبیر لدا در	چون طره پر خشم تو طراری نیست کی می شود این که چون تو دل داری
رباعیت	
یار بقربان کا هستم بخش شانه اش انبیا جیب تو بود	در ساحت قرب خوشتر از این بخش در روز جزا بان شهنشاه بخش

خاکستر مرغی  
از کشته ای سست  
نفس ناله و دود  
از کجایان  
است خنجر  
کرده است جان  
بغضی داور  
جان  
نفس  
نفس  
از عجب  
اشک  
و باغچه  
پیر و اوایل  
داور

هذه القصيدة في تعريف العلم والمعرفة والتحريض على ذلك الكمال الذي قرب الانسان الى العزيز المهيمن ذي الجلال وتوصيف الى الله ووصي رسوله الذي هو منبع الحكم وعين الكرم	
اسم الله الغالب امير المؤمنين مولی الوری علی بن ابی طالب علیه و علی اولاده <sup>الطین بین المطهرین المعصومین سلام الله</sup> للفقیه المحمدي محمدر هذا الكتاب محمد القدسی الحسنی الشیرازی	
عفا الله تعالی عنه	
بسم الله الرحمن الرحيم	
بود ز دانش دین زنده جانانی چرا ز علم نجونی بخت حاجی ویدان	چنانکه زنده بجان است پیکر فانی کدبی نیاز شوی از حیات جسمانی
بنور معرفت آنکس که دل فروزان برو بدست کن آن کوهر خشاران	به پیش می بمه و راست شام طلسمانی که تاب دست کنی خاتم سلیمانی
باب دانش خسار دل حوائینه سا سمند بمبت از کنبد فلک بجهان	بشوی چه جان از غبار نادانی چنین اسپر چوادر کند شیطانی
کجوشش مابری کو معرفت میان و کر نه دیوفسون اذیل چوکانی	

نظم



چو خضر ره نبری کر بحیثیه سالار لال  
 برنج نیستی از کنج علم رویه پیم  
 جمال شاهد دنیا چشم مهر مبین  
 وصی احمد مختار حیدر کرا  
 کلام ایزد منان پیام حضرت حق  
 بلند مرتبه سلطان عالم ایجا  
 شه سرور ولایت که بر در خدش  
 امیر ملک امامت که از پی غمش  
 ولی دست که کبریا و دست خدا  
 ید الله انکه بدوش نبی نهادتی یا  
 باغبانی او شد چو گلستان جان  
 زهی جمال الهی که در ازل کردید  
 مراست طوق ولایت کردن دل جان  
 چرا بقدر می پسکین نمکین نظری  
 هوای بوسه آن آستان سزارم  
 بجز در طلمات ضلال حسرتی  
 که نیست اخراج کار را پیشانی  
 اگر که داری مهر علی عمرانی  
 مهین امام نخستین شهنشانی  
 کتاب محکم یزدان خطاب سجانی  
 بزرگ حوصله پالار سهرانی  
 ز غمر کسری کیر دمقام در بانی  
 بزم مومنه آید برای جوانی  
 که راست گشت زینت مجلس شامانی  
 صنم گشتی کردی عیان صد خوانی  
 روان فرا و دل آرایاضمانی  
 ز مهر روی تو خورشید و ماه زانی  
 غلام حلقه بکوش تو ام تو میدانی  
 که از غم دو جهانش بلبل ربانی  
 بجا کبوسی خورشید شامی مهانی

بجو بکار کنان هفت که باز د	بر آنچه وام گرفت ز عالی دانی
ز قرض هیچ دست در زمانه کوتنی	کز دست دل عیانی و سپهرانی
الازی تو تو خورشید که در دل	بر نکت لاله شود بهر مان زمانه
رخ محبت تو بادا چو بهرمان خوشیا	
دل عدوی چون لاله بای نعلانی	
هفتم غزلیات الفقهیه محرر هذا الكتاب فی المحبه و الشوق	
یاد آن روزی که مارا وصل رویی	محل ما از جالش غیرت کلزار بود
یار با ما خبر سپهر و وفا بر گزید	آن جفا کا آمد با از طالع غدار بود
دوش اندر خانه دل با خیال او را	ما تحسره که خلوتی خوش خالی را بود
مستی مانیت امروز که بر چشم	سر خوشی عاشقان پیش از خم و خمار بود
پرده بکشودی و بنودی ز رخ دیدم	بر تر از آنی که اندر پرده سپید بود
زلف بکشادی کردی مشکبویا	زانکه در هر صحن آن صد نافه آما بود
قصه با کردم در از و کم نشد انحصار	چونکه شب کوتاه و شرح دل بسا بود
تا ابد دیگر نیاید هوشیار از جو	هر که در روز ازل مست جمال یار بود
قدسی آنکوداد مارا جام عشق اند	ساقی کوثر و صی احمد مختار بود



ای دل من شیفته روی تو  
خاطر من آشفته کیسوی تو

سرچو برارم قیامت خاک	نیست مرا خبر بوی تو
بایل فردو پس بر نیستند	خاک نشینان سرکوی تو
کیست که دیوانه بخرد در عشق	چون نکرد سلسله موی تو
زنده شوم بار در کعبه موت	گر بشتام برسد بوی تو
باندازان چهره بر فتنه	تا کرم روی چو پسنوی تو
چند نشینم بر انوی غم	در هو پس طلعت بکوی تو
پانچشم بر کز از آن خاک کوی	نختم اگر ز خست کشد سوی تو

قدسی از آن روز که روی تو دیدم  
دل بگرفت از همه جزوی تو

بی تو نمی اندر اتم نیمة اندر اتم	ای عجب با اینم از عشق تو
بج حاجت مستیم را با شراب نیت	من که از جام محبت و شرب می کشم
گفته بودی تا توانی بار حبه از بزم	اری آری می کشم ماندانی چون کشم
در بیابان فاحیه آن سرگردان	بچو محسنون سالها زان لبر لیلی

من که اندر هویشاری نشنیدم	چاره اکنون مرا نبود که مست بشوم
گر چه پیدا باشد از خمار حال ز دل	تا که راز عشق ناید برز باغم خامش

قدسی از عشق حاکم چون بخویشم چه  
کر بودی تر خارم و ز خارا مالش

باز گشاده مرغ دل پر هوای تو	تا که بدامش افکند از خال و موی تو
ای ز تو حال زار دل خبر تو نیست	غیر تو نیست یاد من مقصد دوست تو
گر بگذرم از حسد زنده شود مرا حسد	چون بشام من رسد بعد فای تو
ای ز تو حل مشکلم یاد تو مو پس دلم	نیست ز دهر حاصلم هیچ جز آرزوی تو
بر ابل عشق تو جان مرده دل آید	آنکه بدام دهمان نیست تجسوی تو
عشق تو ساخت بهیستم هر جهان را	از همه قول خامشم الا گفت کوی تو
دور ز رخ نقاب کن بکند از حجب	تا کرم شتاب کن بکوی بایه موی تو
مندی این ماهی بحسد تو راه	دفع کند کناه مانزد حق آبروی تو
کرم نشاط تو سرم را زل و لاجرم	تا بد است ساغر من پر ز می سپوی تو
در که تو سپهر من می تو ماه و من	خبر تو نیست مهر من قدسی عشوی تو
کن نظری بحال ما در منها سوال	چونکه بود خیال ما در همه حال تو



غیر تو نیست دادرش با همه ابد و رس بند نوازی است و بن شاه چو	
ومن با عیاست الفقیه محرز هذا الدیوان فی المعانی المختلفة	
کر چهره یاران چو گل و لاله نکوست	و در طره دلبران خوشش غالیه بود
اینها همه نقش قلم قدرت است	غیر از تو که دل میسر از امانی دوست
رباعیت	
آن آب که جان خضر از او زنده بود	پیش لب لعل تو چه از زنده بود
هر که زنی خنده کنی زنده ام	یار ب که لبست مدام رخنده بود
رباعیت	
انما که مهرش ز خورشیدم کرد	وز جهرت درین آتش و آبم کرد
ای آنکه دل من و وی اندک گفت	بی تاب کنش خاک که تی تا بم کرد
رباعیت	
ابروی تو مشیر بود چشم تو مست	چون جان برم زمست شمشیر بد
واندر لب جان بخش تو ام بهیجا	هر چند طمع بریدم امیسم مست
رباعیت	

(نقد فقهی گوید)  
خدا را با عیاست  
این صفات  
و در طره دلبران  
و با همه نقش  
رباعی  
از جبهه شمشیر  
بی زلف جانم  
باید که شمشیر  
باید که با خیال خوش  
رباعی  
عمرت که دل من و وی  
چون جان برم  
و اندر لب جان بخش  
در عصر خنده بودم  
شهر مع المانی

از راه حقیقت چو بهر دل نگری	بنی رخ دوست کر زایل بصری
ز نهار میساز از ز خود خاطر	کازر دشت جویب و تو بخیری
رباعیت	
خلاق ازل که از چه و چون بر	درو می توان گفت سخن از چو
اندر همه اشیا و برون از همه	یعنی که برون است بیرون درو
رباعیت	
کر بر رخ مه نظر من سایم تو می	و بر در پادشاه بیایم تو می
بانه بهر جا بکرم غیر تو نیست	کونی که چشم اندر و در کنی
رباعیت	
دنیا چو دور و زاست و فایدا	یکبار و کف از جفا باید داشت
نیکوئی کن همه اربدی پاک کند	بر جای خطا عفو و عطا باید داشت
قطعه	
این پسند ز قدسی خردمند	دریست که به ز ملکستی
اندر دو وجهان کایدا	خبر راستی و خدا پرستی
کتابه العبد المذنب الراجی الی الله العفی ابوعلی محمد القدسی الحسینی السمری	

رباعی  
بجای  
خدا را با عیاست  
این صفات  
و در طره دلبران  
و با همه نقش  
رباعی  
از جبهه شمشیر  
بی زلف جانم  
باید که شمشیر  
باید که با خیال خوش  
رباعی  
عمرت که دل من و وی  
چون جان برم  
و اندر لب جان بخش  
در عصر خنده بودم  
شهر مع المانی



این چند شعر از اعظم حکمای متاخرین الحاج ملاهادی سبزواری  
المخلص یا میر است

هزاران آفرین بر جان حافظ  
 ز نفهم آسمان غیب آید  
 سیر نیست لیکن نسخ کرده  
 چه دیوان کز پسرش رحیم  
 بر آن دعوی کند سحر حلال  
 یا غواص دریای حقیقت  
 نه تنها آن خوش در غزل  
 همه عنبر قیم در احسان حافظ  
 لسان الغیب اندر شان حافظ  
 اساطیر همه دیوان حافظ  
 نموده گو کب ز خان حافظ  
 دلیل ساطع لبزدان حافظ  
 چه گوهر هست در عمان حافظ  
 طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا پر انا بر قشایم  
دل و جان در ره دربان حافظ

تحریر این مبارک نامه بنجامه فقیر محمد القدسی الحسینی و صحیحش در اراک  
شیراز میسنو طراز گردید و در بندر معمور بمبئی در مطبع سپهر مطلع  
نادری بحسن اهتمام جناب مستطاب

عليه طبع يد رقت بعون الله تعالى في آخره و الحمد لله

ماع از جبهه طبعش مصرعی چو این خد مت بد کردید مروج بگوشش قدسیان گفته کرد







